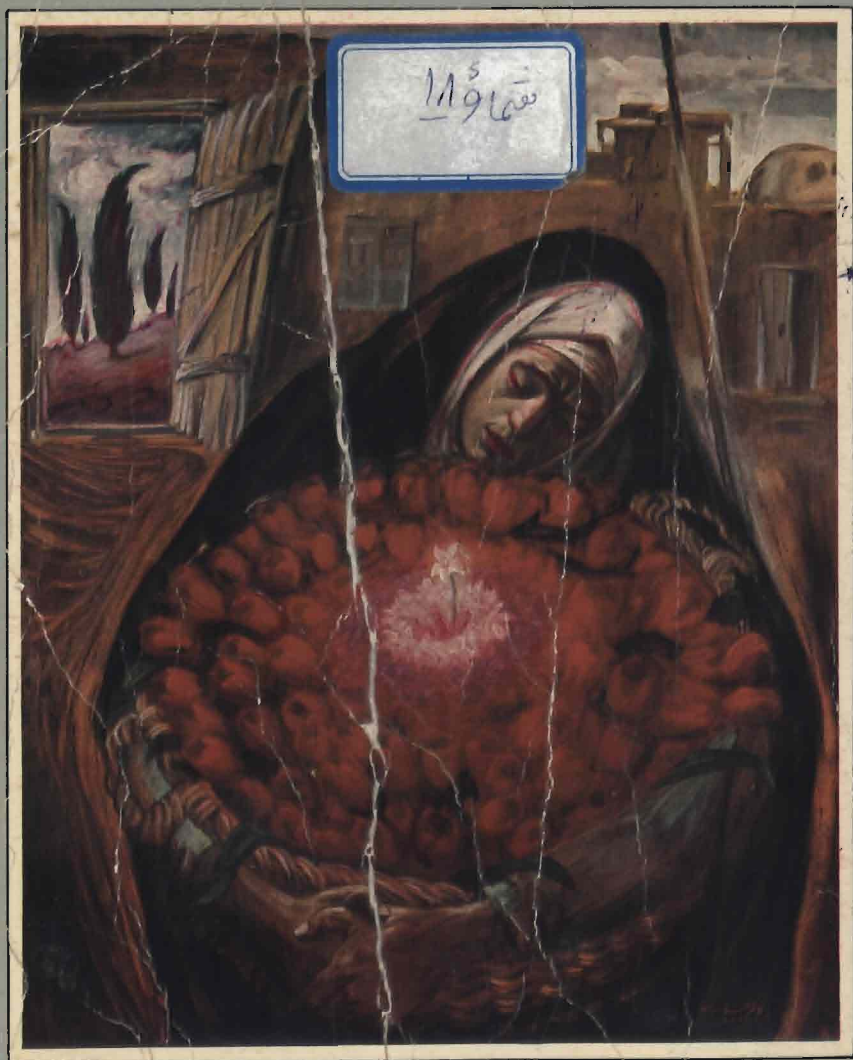


مقام ۱۸۹



حوص و سلطون

محمّد محمدی

حوض سلطون

محسن مخملباف



خزانه‌نویسی

تهران، ۱۳۶۵

حوض سلطون

قصه بلند

محسن مختلیف

چاپ اول، ۱۳۶۳

چاپ دوم، ۱۳۶۵

تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

امور فنی چاپ، مجید ریاضی

انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

روی جلد، کویز. اثر کاظم جلیپا. قطع کار ۱۳۰ × ۱۶۰ زمستان ۱۳۶۳

چاپ و صحافی، چاپخانه سپهر، تهران.

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی است.

چادر را به سر کشیدم، حسین را بغل کردم و زدم
به کوچه. افتخار سادات داشت انگور سوا می‌کرد. راه
را باز کرد بروم تو. گفتم:

«نه شما بفرمائین. من حالا کار دارم.»

هرچه فکرش را کردم، خوبیت نداشت جلوی اون
بگم. خود قنبر هم داشت چرتکه می‌انداخت. افتخار سادات
که انگور شو سوا کرد، گذاشت توی کفه ترازو. قنبر
هم سنگك يك کیلوئی را گذاشت توی اون کفه و گفت:
«می‌شه پونزده زار.»

حسین دولا شد از روی پیشخون خرما ورداره، زدم
روی دستش. توی دلم گفتم: حالا می‌خوای باز خدا و
پیغمبرو به رخم بکشه. قنبر گفت:

«هان، باز چی می‌خوای؟»

حسین را گذاشتم زمین و گفتم:

«هیچی، پولمون کم و زیاد شده.»

گفت: «دو ساعت پیش خرید کردی، حالا اومدی

که کمه. راهتو بکش برو حوصله ندارم.»
بعد با چوبی که به سر آن دستمال بسته بود، مگس
و زنبور روی خرما و پنیر و انگورها را کنار زد. چادر
را جمع کردم و گرفتم گوشه دندانم و گفتم:
«وا، خوبه که خدا و پیغمبر سرت می‌شه. خدارو
خوش می‌آد سر هم کلاه بذاریم؟ نود تومن پولمون کم و
زیاد شده.»

گفت: «می‌خواستی همون دو ساعت پیش بیای بگی.
شاید به یکی دیگه دادی، یادت رفته بگیریش.»
گفتم: «به کی داده باشم؟ دوتا نون سنگک خریدم،
به هشت زار. يك تومن دادم، دوزار پسم داد. چهار لیترو
هم نفت گرفتم، به يك تومن. این چیکار داره به نود
تومن؟»

گفت: «همینی که هست. من اینجا توون مال مردمی
که پس نمی‌دم.»
گفتم: «خدا شاهده هوار راه می‌اندازم. خوب
زورتو به ضعیف، ضعفاء می‌رسونی. ببین یه بیوه‌زنو
چطور می‌چزونی.»

دست پیش گرفت، پس نیفته. گفت:
«خوب برو شوهر کن، بمن چه مربوطه؟»
تصمیم داشتم حسابی از جلوش در بیام. اما محض
احتیاط گفتم:
«خدارو خوش نمی‌آد. حالا توی دخلتو نگاه کن،
شاید کم و زیاد شده باشه.»

بعد ماشین دودی صدامونو خورد. بچه‌ها هی براش
سنگ انداختند تا رد شد. قنبر هم دوبار پولاشو شمرد

و یه خورده فکر کرد و گفت:

«پول من که درسته.»

خب پس چی شده بود؟ به نونوائی که یه تومن
بیشتر نداده بودم و دوزارم بیشتر پس نگرفته بودم.
به نفتی هم یه تومن داده بودم. بعد اومده بودم اینجا.
قنبر داشت برای پسر قاسم‌کوری از توی خمره‌اش سرکه
می‌ریخت توی کاسه لعابی. وایسادم تا رد بشه. حسین
بچه‌م دلش انگور می‌خواست. پول نداشتم که. یه سیر
پنیر گرفتم، یه سیر حلواشکری، یه قرونم «ماماجیم جیم»
خریدم دادم دست حسین. خورده‌هاش دور لبش چسبیده
بود. زنبورم نشسته بود روش. گفتم:

«گم‌شو پدرسوخته. گریه نکن مامان‌جون، چیزی
نیست. حالا جاش خوب می‌شه.»
قنبر از جاش جم خورد و گفت:
«هنوز که وایسادی؟»

گفتم: «وایسادم که وایسادم. باید تکلیف این پول
معلوم شه. یه قرون دوزار که نیست، نود تومنه. من
بدبخت باید پونزده روز کار کنم تا بشه نود تومن.»
قنبر باد انداخت تو غبغب و گفت:

«پونصد روز کار کنی، به من چه؟»

بهش گفتم:

«از کیسه خلیفه می‌بخشی؟ اگر پول خودت گم شده
بود، به همین بی‌خیالی بودی؟»

گفت: «آره بجون دخترم. پول چرك كف دسته.
این جوریش کنی، رفته. بی‌خود حرص مال دنیارو
نخور.»

بعد کرکر خندید. بیشتر حرصم گرفت. گفتم:
«نه اینکه اگه خودت اشتباهی به يك نفر پول زیادی
بدی، حرص نمی خوری؟»
گفت: «چه حرصی بخورم؟ خیر اموات بابام. پولی
که رفت، دیگه رفته.»

حسین بچهم باز دله گی کرد گفت:
«مامان انگور بخر.»

زیر چشمی به قنبر نگاه کردم و گفتم:
«مادر با روزی شش تومن مزد، انگور کیلو
پونزده زار کی می تونه بخره؟»
بعد يك زن گدا اومد در دكون قنبر کاسه
گدائیش رو دراز کرد که:

«خانوم، خدا امواتتو رحمت کنه. شب جمعه است،
به من عاجز کمک کنید.»

گفتم: «واللا وضع تو و قنبر از منم بهتره. شما یه
چیزی بمن بدین که از لپتون داره خون می چکه. خدا
می دونه توی تو برهات از صبح تا حالا چقدر پول جمع
شده. اون وقت من برای نود تومن باید پونزده روز
آزگار زمین بشورم.»

قنبر دندون آرواره هاشو گذاشت توی دهنش و
گفت:

«برین پی کارتون بابا. اینجا مگه دارالمساکینه که
سر چراغی همه از من پول می خوان؟»
زن گداهه مگه از رو می رفت. گفتم:

«خانوم جون برو بذار تکلیف این شندر غاز پول رو
معلوم کنم.»

شرشو کم کرد و رفت دم دكون نونوائی. منم پیله
کردم که قنبر یه دور دیگه دخلشو بگرده. گفت:
«بابا دست وردار نامسلمون. اون از شوهر
خدا بیامرزت که این خراب شده رو قالب کرد به من،
هزار تومن؛ اینم از خودت که ارث باباتو می خوای.»
گفتم: «چرا نمی گی حالا دو هزار تومنم بیشتر
سرقفلیشه.»

مردیکه یادش رفته چه جوری پاشو کرد تو یه کفش
تا این دكونو از چنگمون درآورد. اگه دست خودم بود
بچهم اینطور لخت و پتی تو کوچه ها نمی گشت که.
می گفتم: طاهرخان نگین هزار تومن سرقفلی، حروم
می شه. بگین این قوطی کبریتو می فروشم به هزار تومن.
می گفتم: کلاه شرعی می ذاری قنبرخان؟ اگر قوطی
کبریتو بشه فروخت به هزار تومن، سرقفلی رم می شه.
می گفتم: نمی شه. منم گفتم:

«به جهنم، یه دور دیگه دخلتو بشمر. هرچی بادا باد.»
گفت: «ترا به اباالفضل رد شو دیگه. چرا چوونه
می زنی؟ خدا شاهده اگه زن نبودی یه چیزی بهت
می گفتم.»

گفتم: «واه واه، چه غلطها! فکر کردی از پست
برنمی اومدم. حالا زود باش بگو نود تومن رو چیکار
کنم؟»

گفت: «وقتی گیر نمی آد بگو حلال. بگو خیرات
شوهرم. بگو خیرات اموات.»
درآمدم که:

«اگه خودت به یکی پول زیادی بدی، از ته دل می گی

خیرات اموات؟ می‌گی حلال؟»

گفت: «آره به‌خدا.»

خیالم راحت شد. گفتم:

«پس یه کیلو انگور بکش.»

تا انگور را بکشه دوئیدم دنبال زن گداهه.

ده تومنشو دادم به اون. پنج تومن خیرات شوهرم، پنج تومنم خیرات بابای قنبر. پونزده زارم يك کیلو انگور خریدم. دو کیلو هم حلوا شکر. از نود تومنی که دو ساعت پیش به من زیادی داده بود، هفتاد تومنش مونده بود. از شیر مادر حلال‌تر. چکار کنم؟ از قوطی کبریت فروختن که حروم‌تر نیست. حالا تا این هفتاد تومن تموم بشه، دو هفته طول می‌کشه:

«خدایا هرچه توی این دو هفته می‌خورم، خیرات

بابای قنبر.»

□

با وجودی که يك هفته گذشته بود، هنوز چهل تومنش مونده بود. دیگه کارخونه نرفتم. رختشوئی که بیشتر می‌دادند. تازه توش لفت‌ولیس هم بود. گاهی یه لباس نیم‌دار برای حسین می‌گرفتم. گاهی یه چادر کهنه برای خودم. گاهی هم پس مونده غذارو می‌آوردم خونه. شب که می‌خوردیم هیچی، برای فردا ظهر هم می‌موند. ولی دلم نمی‌اومد غیر از قنبر از کسی چیزی بخرم. خدا امواتشو رحمت کنه. خدا طاهر شوهر منم بیامرزه که

رفت و منو دربدر کرد. یه روز رفتم در دکونش. به حسین گفتم:

«مادر چی دلت می‌خواد برات بخرم؟»

بچه‌م ذوق کرد و گفت:

«ماشین گنده.»

گفتم: «نه مادر، یه چیزی بگو که قنبر هم داشته

باشه.»

گفت: «سوت می‌خوام.»

منم براش از قنبر سوت خریدم. انگار خدا دنیارو

بهش داد. بچگی یه دیگه. هی سوت زد. گفتم:

«اینقدر سوت نزن مادر. وای خدا سرم رفت. برو

بیرون سوت بکش. می‌خوام دو کلو با قنبرخان صحبت

کنم.»

قنبر سگرمه‌هاشو جمع کرد توی صورتش و گفت:

«باز دیگه چیه؟»

گفتم: «هیچی. اومدم ازت صلاح مصلحت کنم.

بالاخره شما بزرگتری. منم که کس دیگه‌ای رو ندارم.

ناسلامتی یه خواهر دارم، کلفتی بزرگونو می‌کنه. محل

به‌م نمی‌ذاره.»

گفت: «حالا چی می‌خوای بپرسی؟ زود باش بپرس.»

گفتم: «از خدا پنهون نیست، از شما چه پنهون،

برام خواستگار اومده. عده‌مم تموم شده. اونم بد

نیست، بروروئی داره ولی حماله. هرچی باشه هر دو مون

از يك آب و گلیم. اما از قرار واقع دوتا هم زن‌داره.

خودش هم کتمون نمی‌کنه. میگه: پسر می‌خوام. زنهام

پسردار نمی‌شن. راستش این سمساره آوردش. حالا شما

چی صلاح می‌دونی؟»
قنبر خوب گوش داد و با چشمهایش انگار حساب همه‌چی رو کرد، گفت:
«کدوم حماله؟ نکنه اسماعیل حمالو می‌گی؟ اوه، اوه، اوه، از اون خدانشناس‌ها. هر روز زن‌هاش اینجا و اونجا پلاسند. راه به راه بهش فحش و فضیلت می‌دن که چه میدونم اله و بله. آدم قحطیه آبجی؟»
بهش گفتم:

«خدائیش تو این چند وقته از تك و دو افتادم. بچه‌م حیوونکی دربدره. تازه‌شم چقدر گونی کف‌کارخونه بکشم؟ چقدر مستراح پاك كنم؟ چقدر لباس زن زانو بشورم؟ خدا شاهده تازه بیست و پنج سالمه، اون وقت این جور مثل پیره‌زن‌ها شدم.»

قنبر یه خورده حرفشو سبك و سنگین کرد و گفت:
«خب می‌خوای زن خودم شو، راحت‌تری.»

چه از خود راضی؟ از خجالت چادرمو جمع کردم توی صورتم. دهن‌مم پوشوندم. مردیکه جای بابای منه. به خودم گفتم: حالا تو رودرواسی چی جوابشو بدم؟ حسین هنوز سوت می‌کشید. بچه قنبر ازش سوتشو گرفت و دفرار. اون وقت بچه‌م گریه‌کنون اومد توی دکون. منم که دلم آتیش گرفت دیدم این بچه‌مو یکی باز چزوند. گفتم:

«زنت بشم، بچه‌م از ارنعوت هی توسری بخوره؟»

يك سوت دیگه در آورد داد دست حسین. گفت:

«سوا زندگی کن. اجاره اتاقتم من میدم.»

به خودم گفتم: بدبخت‌تر از من خدا می‌دونه کیه

خونه‌رو از دست بده، دکونو از دست بده، اون وقت توی خونه سابقته اجاره‌نشین باش. ای خدا تو اون بالا نشستی و می‌بینی؟ طاهر، تو که قرار بود بمیری، چرا خونه و زندگی‌رو به باد فنا دادی؟ تو که درمون نداشتی، چرا پول‌هارو ریختی به کیسه دکترها؟ قنبر گفت:
«چرا ساکتی؟»

گفتم: «تو که زن داری؟»

گفت: «پس می‌خواستی پسر بیاد خواستگاریت؟»

گفتم: «زنت چی می‌گه؟»

گفت: «به اون چه. غلط می‌کنه حرف‌زیادی بزنه.»

گفتم: نمی‌دونم چرا دلم راضی نیست. می‌ترسم

قسمت نشه، این حمالم از دستم بره.»

دست کرد توی دخلش پول شمرد و در آورد و گفت:

«بیا اینم پولی که اون روز کم آوردی. شمردم توی

دخلم زیاد بود.»

پدر سوخته اینقدر حلال و حروم کرده بود که

حساب از دستش در رفته بود. گفتم:

«نمی‌خوام، مفت چنگ خودت.»

دوباره چه پولی می‌گرفتم؟ می‌خواستی طاهر تنش

توی گور بلرزه. حسین‌رو بغل کردم رفتم سمت خونه.

حسین همه راهو توی گوشم سوت کشید.



شب اومد خونه‌مون. با همون سمساره. خدا به

سمساره عوض بده. می‌گن خیلی فکر اینو اونو. افتخار ساداتم اون شوهر داده. سکینه‌رم اون به‌سامون رسونده. خیلی حرف زد. همه اون تعریفهائی که از حماله کرده بود، از قنبر هم کرد. اینقدر خوبی گفت که ناراحت شدم ازش نود تومن زیادی گرفته بودم. حالا دیگه اگه زنش نمی‌شدم این نود تومن از گلوم پائین نمی‌رفت. بعد که قنبر رو رد کرد خودش نشست بهم گفت:

«چاخان کردم. حالا اگه نمی‌خوای زن حماله بشی، زن اینم نشو. علی خمیرگیر از جفتشون بهتره. زنش هم مرده. درسته که کچله ولی عوضش هوو نداری.»
گفتم: «همون که پشت دخل وای می‌ایسته، پول می‌ستونه؟»

گفت: «نه. اون شاطر عباسه.»

هرچی فکر کردم، یادم نیومد. این همه نونوائی رفته بودم، اما کی فکر بودم نونو از خمیر می‌پزن. فرداش رفتم نونوائی. به چشم خریداری نگاه کردم. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. چشم‌اش باباقوری. زیر گلویش غمباد. پیرهنش هم به تنش زار می‌زد. حالا من قبول می‌کردم، بچه‌م این مظلومکی که خوف ورش می‌داشت. گفتم:

«زنش نمی‌شم.»

سمساره خیلی بهش برخورد. با یه افسوسی گفت:

«آخرش پشیمون می‌شی.»

که حرصم گرفت. گفتم:

«شدم که شدم، به جهنم.»

سنگت خودشو به سینه می‌زد. بی‌مهریه زن قنبر شدم. اینطوری خیالم از نود تومن راحت شد.



هفته اول هر شب میومد خونه. بعدش هفته‌ای يك شب. آخرش هم که هیچی. فقط مونده بود اینو بفهمم که زن هفتمی‌شم. می‌گفتن سر چهارتاشونو خودش کرده توی گور. حرف زیاد بود. تا اینکه یه روز طاقتم طاق شد. اینه که دست حسین‌رو گرفتم و راه افتادم. کجا؟ ابن بابویه، سر خاک طاهر. فاتحه‌رو که خوندم عکس طاهرو نشون حسین دادم. چه خاکی روشو گرفته بود. رنگشم توی آفتاب پریده بود. گفتم:

«حسین، ننه، این عکس باباته‌وا. حالا اینجور گرد غریبی روشو گرفته.»

عکسش همچین بود که انگار هیچ وقت زنده نبوده. بچه‌م هی عکس باباشو ماچ کرد. یه ذوقی کرده بود که نگو. دلم برای یتیمی‌اش کباب شد. گفتم:
«طاهر خوب رفتی من و این بچه‌تو دربدر کردی. کاشکی منم باهات اومده بودم، حالا گیر این گیر نیفتاده بودم.»

بعد سوار درشکه شدم. دیگه کجا؟ چال خرکشی. پیاده که شدم یه راست رفتم در دکونش. گفتم:

«بی‌دین تکلیف منو معلوم کن. نه خونه می‌آی، نه

خرجی می‌دی. الان هوار راه می‌اندازم.»

گفت: «شب میام خونه صحبت می‌کنیم.»
گفتم: «همین‌جا حرفتو بزن. من دیگه توی اون خونه راحت می‌دم؟!»

تا یه مشتری از راه رسید. من که دست‌ور نداشتم. آبروشو جلوی مشتری‌اش بردم. مگه خودش رو از تگ و تا انداخت. با خیال راحت، پنج سیر سکنجبین و نیم سیر ترنجبین داد دست یارو. گفتم:
«واه واه، انگار نه انگار با توام.»

بعد یه مشتری دیگه اومد. از روی تخت جلوی دکون، یه دسته تره جعفری، دو تا پر گشنیز، دو تا دونه ترب، یه شاخه مرزه، پیچید توی دوتا کاغذ، داد دست یارو. گفت:

«می‌شه دو زار.»

زدم توی سینه‌ام که:

«الهی خدا تقاض منو ازت بکشه مرد. پس شب زود بیا تکلیفمو معلوم کن ببینم چه خاکی باید توی سرم کنم.»

گفت: «خاک بی‌لیاقتی.»

شب که شد، با سمساره و حماله و علی خمیرگیر اومدن خونه‌مون. جواهرخانم صاحب‌خونه هم بو برده بود، اومد نشست. خدا نکنه یه خبری بشه. عینمو اینکه موشو آتیش زدند. فهمیدم جیک و پیک همه‌شون یکیه. جا در جا سمساره خطبه طلاقو خوند. تو نگو پس دلال مهر و محبته که اینطور ترو فرزندم جفت و جور می‌کنه. بقیه‌م شاهد بودن. گفتم:

«الهی شاهد مرگ عزیزونتون باشین. الهی سر

دخترای خودتون بیاد. الهی قنبر، رویت به طاق مرده‌شورخونه بیفته.»

جواهر خانم نه گذاشت نه ورداشت، گفت:

«عزت سادات خوبه که دختر نبودی اینقدر جزع، فزع می‌کنی. چته حالا؟ کاری است که شده. چیزی هم که زیاده مرده. اوه، خروار خروارش یه پاپاسی.»
گفتم: «جواهرخانم‌جون، آبرو مثقالی چنده؟»

گفت: «واه واه که چه زبونی داری دختر. خب برای همین بی‌چشم و روئیت خدا ازت برگشته.»



خدا ازم برگشته بود. مگه کار گیر می‌اومد؟ رفتم دلاک حموم زنونه شدم. روزی چند؟ سی صنار. بگو یه پاپاسی. پول چسی؟ فتیله فتیله چرك از مشتری در بیاد، یه‌شی از صاحب حموم در نمی‌آد. بازم بنازم به غیرت مشتری‌ها. حالا من گیس بریده هی اینهارو کیسه بکش. صابون بزن. لیف بمال. سنگ پا بکش. حجومت کن. مشت و مال بده. لنگ و قدیفه پهن کن. که چی؟ یکی رغبت کنه پنج‌زار بذاره توی دستت:

«طاهر الهی که گوربگورشی. قنبر الهی که جز جیگر بزنی. الهی که روز کوریتو ببینم نامرد، کدوم بی‌انصافی اسم تورو گذاشته مرد؟»

معلوم نیست که چکاره‌ام؟ کیسه‌کشم؟ کهنه‌شورم؟ چائی دارچین فروشم؟ چیکاره‌ام من آخه؟ هی يك پام

توی حمومه، یه پام توی سربینه. که کی چرکه؟ کی چائی می‌خواد؟ خاطرت جمع، هیچکی. مگه ده تا بیان و برن تا یکی ویارش باشه:

«بعله؟... اومدم خانوم. ببخشید دیر اومدم. دستم بند بود... وای الهی خدا مرگم بده، می‌چاد این بچه‌ات خانوم جون. حیف نیست؟ مثل دسته گل می‌مونه. بده من پیچمش. ماشاءالله پسر، چه پسری، پسر پسر، قند عسل، دختر دختر، کپه خاکستر، بفرمائین اینم دسته‌گلت. ببین، چیزه... اگه پولم خواستین بدین، بخودم بدین. نمی‌خواد به جومه دار بدین. واللا چی بگم، حروم و حلال می‌کنه. البته خدا می‌دونه قابلی نداره. فدای یه تار موی بچه‌ات.

...مونده بود برای سه شی صنار، برم خونه‌شم دیگه جارو کنم. خدایا جهنم بیچاره‌گونت اینجاست که باید اینقدر زجر بکشم؟

...یه روز دختر بزرگه قنبر اومد حموم. همونیکه از زن سومیشه. می‌گفتن از همه بچه‌هاش بیشتر خاطر اونو می‌خواد. خدائیش که چه معصوم هم بود. منم زورکی خودمو هوارش کردم که:

«خانوم، خانوما، خوش آمدین. بفرما اینجا بشورمت. سرتو دولا کن آب بریزم.»

سرخ و سفید شد و گفت:

«پول همراه نیست.»

گفتم: حالا کی پول خواست؟ مرده‌شور پولو ببرن که دنیارو به گند کشیده. تازه‌اش هم مگه آدمیزاد هر کاری را برای پول می‌کنه؟ اصلا شما مگه منو می‌شناسی

دختر جون؟»

گفت: «نه.»

منم یه لگن آب ریختم سرش و گفتم:
«خب منم نمی‌شناسم. سلام لر هم که همیشه به طمع نیست.»

دختره راضی شد. توی دلم گفتم: همچین کیسه‌ات بکشم که داغت به دل بابات بمونه. همچین که تا سه شب از درد خوابت نبره و به چرك دنیائی راضی بشی.
از دستش شروع کردم به کیسه کشیدن. برای اینکه حواسش جمع نشه، شروع کردم باهاش حرف زدن. از آسمون از ریسمون. از اشرق، از مشرق. هر چی حرف خنده‌دار بلد بودم تو این یه دقه‌ورا گفتم و کیسه کشیدم. شد رنگ لنگ حموم. نفهمید چی به سرش اومده که. گفت:

«خانوم امروز چه تمیز شدم.»

گفتم: «آره دخترجون. تمیزی برازنده تو نباشه، برازنده کیه پس؟ صبر کن. پا نشو. بذار آب بریزم سرت. دستم سبکه که الهی امروز فردا بری خونه بخت.»

بعد لگن رو زدم توی حوض: کاشکی می‌شد همه‌رو آب‌جوش پر کنم. کاشکی برای همیشه بیخ ریش بابات بمونی و ترشی بیفتی:

«دختر جون آبش که گرم نبود.»

«نه خانوم.»

...شب که برگشتم، حسین توی لجن‌های جوب بازی می‌کرد. گوششو کشیدمو بردمش توی خونه. سر و

صورتو و پاهاشو لب پاشوره حوض شستم و با چادر خشك كردم بعد پيشونيشو ماچ كردم. سرش همچين داغ بود كه نگو. مثل سر من كه همش انگار حسين توش سوت مي كشه.

شام خورديم و خوابيديم. اما مگه خوابم برد. هي پهلوي راست، هي پهلوي چپ. حسين بچه هم هي روشو پس مي انداخت. تب كرده بود عين تون حموم. يواش يواش لرزش گرفت. فكر كردم لابد تب نويه است. براش چهار قل خوندم و دور تا دور تشكش فوت كردم. دوزارم دور سرش گردوندم گذاشتم تا صبح بشه بدم به فقير. ولي حالش بدتر شد. نصف شبی از جواهرخانوم اسفند گرفتم براش دود كردم. جواهر خانوم گفت:

«از صبح تا حالا توی جوب ولو بوده.»

گفتم: «طاهر توی گور بلرزی كه منو آلاخون والاخون كردی. اگه تو بودی من اين بچه رو برای يه لقمه نون توی كوچه ها ول نمي كردم كه.»

فردا صبحش كه حموم نرفتم. مرده شور مال دنيارو ببرن. بچه مثل كوره مي سوخت. گفتم:

«ننه تو چت شده؟ الهی ماما فداات بشه. الهی درد و پلات بخوره توی اين كاسه سرم. مادر چشمهاتو باز كن. الهی قربون لبهای خشكیده ات برم، بخند. دلم داره می ترکه. دارم دق می كنم تو اينجور ناخوشی.»

جواهرخانوم اومد توی اتاق. گفتم:

«جواهرخانوم چون تورو خدا دست بزن ببين

بالشش خيس خيسه.»

جواهرخانوم گفت:

«چيزش نيست، خوب می شه؟ براش چهارگل دم كن.»

كردم، چه فايده.

— «براش گل ختمی بگير.»

گرفتم، توفيري نكرد.

— «خدا بداد دلت برسه، نذر حضرت سكيه كن.»

كردم. خدا خير بده به اين جواهر خانوم. مثل يه

جواهر دست زير بال آدم می كنه. وقت حاجت كي اينطور به آدم می رسه؟

«الهی جواهر، خير از عمرت ببيني. الهی داغ

عزيز ببيني. الهی دست به خاكستر می زنی، جواهرشه،

جواهرخانوم جون. ديگه چيكارش كنم؟ چرا تبش

نمی افته؟»

— «ببرش دكتر.»

بردم. افاقه نكرد. دكتر نگاهش كرد و گفت:

«حالش خيلي بده. تبش چهل درجه است.

پاشويه اش كن.»

كردم. انگار نه انگار. حالا همسايه ها يكي يكي

می اومدن به اتاقم، دلداريم می دادن. می گفتند:

«گریه نكن جواهر، خوب می شه. چائیده. چيزش

نيست.»

می گفتم: «افتخار جون چهل درجه تب داره. اگه اين

بچه يه بلائی سرش بيدار من از غصه دق می كنم.»

افتخار سادات می گفت:

«خوبه خوبه، اينقدر آبغوره نغير. حالا خوبه بابا

نداره كه بخوای جوابشو بدی. من حستم كه مرد، باباش

با کمر بند سیاه و کبودم کرد. الهی دستش بشکنه.»
 جواهر خانوم هم می زد روی دستش و آه می کشید
 و در گوش افتخار سادات پیچ می کرد:
 «خدا به دادش برسه. پسر سلطون با پنج درجه
 تب مرد، اینکه بدبخت چهل درجه تب داره.»
 ... شبانه رفتم در خونه زن سومی قنبر. دختره
 خودش در رو باز کرد. افتادم به پایش. حالا گریه نکن
 کی گریه کن. دختره هاج و واج مونده بود که چمه
 گفتم:

«دختر تو رو خدا منو حلال کن. این بچه چه گناهی
 کرده؟ دست منه که باید بشکنه.»

گفت: «خدا نکنه. چرا همچین می کنین؟»
 بعد روشو کرد ته حیاط و به مادرش گفت:
 «این همان خانومیه که دیروز منو مجانی شست.»
 مادری سرشو آورد تو ایوون و هاج و واج نگاهم
 کرد و گفت:

«بفرمائین تو خانوم. مارو خجالت دادین. بفرمائین
 تو رو خدا. سماور آتیشه.»

بعد وایساد بر و بر نگاهم کرد. دیدم الانه که
 بشناستم. به دختره گفتم:

«تنت سالمه؟»

گفت: «آره، چطور مگه؟»

گفتم: «هیچی، الهی شکر.»

□

شب حسین به زور نفس می کشید. انداختمش روی
 دستم. هول هولکی زدم بیرون. کوچه همچین بود
 ظلمات. هرچی سگ تو عالم بود، گذاشته بودن دنبالم.
 تا دواخونه منوچهرخان دوئیدم. بچه منو مطب دکتر
 جون داد. خودمم از حال و هوش رفتم. دکتر آرمین
 خودش منو بهوش آورد. بچه ی بی جون را داد دستم،
 روونه ام کرد. حالا بچه سیاه. خیابونها دراز و خلوت.
 کوچه ها پر سگ. پر تاریکی. پر مرده. روح حسین،
 روح طاهر، گذاشتن دنبالم. گفتم الانه که بگیرم. به خونه
 که رسیدم همه جمع شدند دورم. جواهرخانوم دستپاچه
 دوئید طرفم. افتخار سادات هم هول کرده بود. شوهر
 افتخار سادات هم با عرق گیر اومد کنار حوض نشست.
 چادر از سرم سر خورد. صورت حسین رو سینم بود.
 گفتم:

«ای خدا، جگر گوشه موچطور بذارم زمین؟ ای خدا
 دیگه به چی دلمو خوش کنم؟»

بردم حسین رو خوابوندم توی تشکش. برگشتم تو
 حیاط. خودمو انداختم بغل جواهر خانوم.

□

حسین مو که به خاک سپردم، جائی نداشتم بروم.
 یه زن زن تک و تنها، داغ دیده، بی کس. از بی بی زبیده
 پیاده راهمو کج کردم سمت امامزاده عبدالله. بعد کجا؟
 سیدالکریم. شمع خریدم بردم توی صحن. شب جمعه

بود. چه شبی! شلوغ شلوغ. مثل سر من. يك كرور خلائق خدا ولو تو حياط. رفتم حرم امامزاده طاهر. من غریب، اون غریب. آدم تو شلوغی غریب باشه، مصیبت. حرم عین دل من سوت و کور. یه روضه خون علیل هم نشسته بود برای در و دیوار خالی روضه می‌خوند. روضه زینب، روضه سکینه، روضه علی‌اصغر. شمع‌هارو روشن کردم به نیت چهارده معصوم نشستم به گریه کردن. چشم شده بود ابر بهار. هی به خیالم اومد حسین از حرم رفته بیرون، الانه که گم بشه. دنبالش دوئیدم تا کفش‌کن. کسی نبود.

راه افتادم. چه جای خالی بچهم می‌نمود. يك کاسه ماست گرفتم. یه سیخ کباب. دو تا پر گوجه. همون گوشه نشستم به خوردن. یارو ریخونم آورد. توی دلم گفتم: الهی مادر نور به قبرت بباره. تو زیر یه خروار خاك، من اینجا به خوردن. کوفتم بشه.

کوفتم شد. نخورده پاشدم. باز دوباره به راه. ویلون و سیلون. اصلاً معلوم هست من چمه؟ شام برای چیم بود؟ حالا برم کجا؟ توخونه کنه دق می‌کنم. پیاده رفتم تا میدان شهر ری. اگه بچهم زنده بود، الان هرچی توی بازار می‌دید می‌خواست. اون بار که اومده بودم زیارت، می‌گفت: النگو می‌خوام. می‌گفتم: ماسد تو پسری، النگو برای دختره‌است. یه تفنگک براش خریدم. بمیرم الهی، بچهم هی با دهنش تیر در می‌کرد. کاشکی یه تیرش می‌خورد تو قلب قنبر. کاشکی یکیش می‌خورد توی قلب من اینقدر غصه‌دار نمی‌شدم.

سر آخر اتوبوس سوار شدم. کجا؟ کجا می‌خواستی

باشه؟ بی‌بی زبیده دیگه. روی قبرها گله به گله چراغ‌موشی. چند نفر هنوز فاتحه می‌خوندند. جرأت کردم رفتم تو:

«السلام علی یا اهل لاله‌الاله. ای رفتگون سلام. حسین جون سلام. مادر، خاکت سرد نیست که دلم برات یه گوله آتیشه. طاهر، آقا، بچه‌تو امشب آوردم عیادت. آوردم مهمونی. یه چیز ی بده دستش بهونه‌منو نگیره. یه چیز ی به من بگو دوریشو طاقت بیارم. بچه‌مو سپردم دست. ازش خوب پرستاری کن. ازش خوب مهمون- نوازی کن. دوباره نری سی کار خودت، بچهم تنها بمونه...»



چند روز گم و گور شدم. کجا؟ خودمم نمی‌دونم. حواسم که سر جاش اومد، آفتابی شدم. رفتم خونه. جواهر خانوم جوابم کرد. اثاثیه‌رم ورداشت عوض کرایه پس افتاده.

چند روز رفتم خونه این و اون مهمونی. بعد هم ویلون کوچه‌ها. دیگه از قنبر چیزی نمی‌خریدم. زهرم می‌خواستم از گبر می‌خریدم، از مسلمون نمی‌خریدم. حمومی جوابم کرده بود. کسی نمی‌زائید رختشو بشورم. کار خونه‌ها کارگر نمی‌خواستن. گفتم باید برم گدائی، دستم پیش ناکس دراز نباشه. شب پیش گارد ماشین خوابیدم.

حالا شب، چه شبی؟ سیاه سیاه. شب نگو، سگ سارون بگو. سگها هی از ماشین دودی بالا می‌رفتند، پائین می‌اومدند و ق می‌زدند. صبح که شد دوباره من ویلون. عینهو سگ تو کوچه‌ها پرسه زدم. عینهو بچه‌ها جوب گردی کردم. یه پنج‌زاری پیدا کردم، یه دهشی‌ای. گفتم: خدا بده برکت. اینم مزد داغ حسین. اینم روزی یه بیوه سرگردون. دادمش به گدا. یه گدای کور که دستش توی دست بچه‌ش بود. اگر حسین بزرگ می‌شد برای سر پیری یه عصای دستی داشتم: کدوم پیری عزت؟ ببین اجلت کیه گیس بریده. خدایا اون پنج‌زار خیرات حسین. اون دهشی هم خیرات طاهر. بابای قنبر هم آتیش به قبرش بیاره با این بچه بزرگ کردندش.

هوا به اون گرمی، دلم شده بود غروب پائیز. چشام شده بود حوض خون. برای حسین گریه کردم. برای طاهر. برای خوبی و بدی جواهر خانوم. برای بچه سلطان خانوم که به پنج درجه تب مرد. برای همه دنیا. اما از خودم حرص می‌گرفتم. از خریدم. از سادگیم. از گول خوردنم. خودمو دستی دستی می‌انداختم توی آتیش. بعد می‌موندم سفیل و سرگردون. رقیه دلاک حموم می‌گفت:

«ته بازارچه سوسکی یه حموم زنونه است، دلاک می‌خواد. اونجام نخواست، حموم سید سقا می‌خواد.» پرسون پرسون رفتم. کجا؟ همه‌جا. سبزه میدون. میدون کهنه. بازارچه سید اسماعیل. سر قبر آقا. صام‌پزخونه. بازارچه سوسکی. حموم سید سقا.

«خانوم، حموم سیدسقا کجاست؟ آقا، حموم سیدسقا کجاست؟»
— «بسته است.»

«مگه جمعه است که بسته است؟ جمعه هم باشه، حموم بستن تو کارش نیست. جمعه روز کار حمومه. تازه این مردم پاک شدن نیستند. آب زمزم می‌خواد پاکشون کنه. از دل سیاهند. از دل چرکند.»

توی راه، همه خیابونا عجیب و غریب بود. یه‌جا خلوت، یه‌جا شلوغ. از ته بازارچه یه دسته سینه‌زن هراسون اومد بیرون. چند نفر اطرافرو پائیدند. بعد تند و تند به یزید فحش دادن و رد شدن. یه علم جلو، دو تا کتل عقب، با یه عالمه عکس. عکس یه آقا: خدا یزیدو لعنت کنه. خدا قنبرو لعنت کنه که از یزید هم بدتره.

سر و کله چند تا آجان و صاحب‌منصب پیدا شد یکی سینه‌زنهارو خبر کرد، تند کردند دفرار:
«آقا حموم سید سقا کجاست؟»
— «بسته است.»

شدم گیج و گنگ. توی راه که برمی‌گشتم، همه خیابونا پر از عکس همون آقا بود. یکی جلو منو گرفت و گفت:

«کجا می‌ری خواهر؟»
گفتم: «فضولی؟ اوس چسکی؟ یا جومه‌دار حموم؟»
گفت: «خیر تو می‌خوام.»
گفتم: «آره اروای عمه‌ات. مرد جماعت بی‌مرض و غرض نمی‌شه.»

پیش خودم فکر کردم اونم از تیره قنبره. اما به قیافه اش نمی اومد. به قیافه کی می آد؟ هرکسی رو نگاه کنی ظاهرش می گه پسره پیغمبرم. بعد لبهای گوشتالوشو، تو صورت پر از ریشش تکون داد و گفت:

«نرو خواهر. کجا می ری آخه امروز. مگه نمی دونی چه خبره؟»

چادرمو جمع تر کردم و گفتم:
«می رم یه حموم زنونه گیر بیارم کار کنم. شما کار سراغ ندارین؟»
گفت: «خواهر، امروز روز کار پیدا کردن نیست که.»

گفتم: «اینو به شکم گشنه م بگو.»
گفت: «برگرد خونه ات. دیوونگی نکن.»
گفتم: «خونه ندارم.»
گفت: «برو یه جای دیگه. خیابونا امن نیست.»
گفتم: «به جهنم، هرچی باشه که از دل من امن تره.»
گفت: «خود دانی. از من گفتن بود.»
نفسش از جای گرم بیرون می اومد. اما خوب شد یکی باهام دو کلوم حرف زد، دیگه داشتم از تنهایی دق می کردم. خیابونا دوباره شلوغ شد. هولی ورم داشت که نگو.

انگار دوباره حسین مریض شده بود. اگه از حموم بیرونم نکرده بودند، می رفتم توی سربینه حموم، کپه مرگمو می داشتم.

دم میدون تره بار که رسیدم، روی چند تا پایه

چراغ، عکس همون آقا را گذاشته بودند. چند تا جوون هم کفن پوش و خونی چوب ورداشته بودند. بعد ماشین امنیه ها اومد. حالا نه یکی، نه دو تا، همینطور قطار پشت هم. بعد شروع کردند به تیراندازی. که همه فرار کردند توی کاروانسرای سر خیابون. منم رفتم. ده بار توی راه گالش از پام دراومد نزدیک بود بخورم زمین. آخر سر گالشو زدم زیر بغلم. چپیدم اون تو.

چشمت روز بد نبینه. نگاه کردم دیدم يك زن، میون صد تا قلچماق. چیکار می توانستم بکنم. هزار جور خیال اومد توی سرم. بعد گفتم حالا کی توی این هیرو ویر حواسش به منه. یکی در آهنی رو بست و از پشت قفل کرد. از سوراخ در نگاه کردم، تو خیابون غیر صاحب منصب و آجان کسی نبود. یکی از اونا اومد تا جلوی کاروانسرا. چند تا لگد زد به در. بعد با تفنگش بیخودی یه تیر هوایی در کرد و رفت.

یه خورده که گذشت جوونها پاورچین پاورچین اومدن تا دم در. یکیشون سرشو کرد بیرون و گفت: «رفتند.»

همه اومدیم بیرون. اونا به یمین، من به یسار. رفتم میدون شوش. یه عده پاسگاه آجان هارو آتیش می زدند. گفتم:

«کاشکی بریزند دكون قنبرو آتیش بزنند. خدا کنه بریزن شیشه سمساری رو بشکنند.»

صدای تیراندازی مگه قطع می شد؟ دوان دوان رفتم تا پای خط ماشین دودی. جلوی تلبه خونه آب. قهوه خونه هم بسته بود. رفتم جلوی دكون قنبر. چهار

تخته بود. اون کسی نیست که یه همچین روزائی بیرون بیاد. معلوم نبود کی عکس اون آقارو چسبونده بود روی در دکون قنبر. عکس آقارو کندم بردم اونور خیابون. گذاشتم روی پله مسجد. بعد برگشتم لب جوب آب. یه مشت لجنور داشتم پاشیدم به در دکون قنبر. صدای يك تیر از نزدیک اومد. از ترس افتادم زمین. نمی دونم چرا از دستم خون اومد. چشام سیاهی رفت. فکر کردم تیر خوردم. دیدم نه، به جای تیر نمی بره. خودمو کشوندم تا در مسجد. حالا هی تیر می آد می خوره بالای سرم به در مسجد. بعد از تو کوچه مسجد نو یه دختر بچه اومد بیرون. وسط خیابون که رسید با تیر زدنش. دختر قنبر بود. عکس آقارو چلوندم تو بغلم و گفتم:

«یا جدا.»

در مسجد باز شد.

□

در که واشد، یکی از پشت کشیدم تو و در را بست. حالا حیاط مسجد پر از خلاق خدا. معلوم شد هر کسی از هرجا مونده رو به خدا آورده. ولی مگه صدای تیر بند می اومد. تا من از پشت در برم وسط حیاط، یه عالمه تیر و تفنگ در شد. گفتم:

«مسلمونا یه دختر افتاده تو خیابون. یه با غیرتی پیدا بشه بیارتش تو. الانه که گیر ظالمها بیفته.»

دو تا جوون رشید که الهی خیر از جوونیشون ببینند، دلو زدند به دریا. لای در مسجدرو باز کردند، یه دید به خیابونو، یا علی تو کوچه. یکی تندى درو پیش کرد. یه دفعه صدای ارابه اومد. صدای تیر و تفنگ. دلم مثل سیر و سرکه افتاد به جوشیدن. دلم هزار راه رفت و اومد تا دختره رو آوردند گذاشتنش وسط حیاط. مردم هم توی یه چشم به هم زدن ریختن دورش. هی گفتم:

«بابا برین کنار. راه بدین ببینمش.»

مگه می شنفتن. تا آخر سر یکی فکر کرد بهش بستگی دارم. یکی هم گفت: خواهرشه. منم حالا با چه زور و تقلائی خودمو کشوندم جلو، خدا می دونه. بمیرم الهی دختره غرق خون بود. همون پیره‌ن سفیده تنش بود که توی حموم خودم از بقچه اش درآوردم دادم دستش. سرش کج شده بود روی سینه اش. تا منو دید انگار بال در آورد. پاشد بشینه، سرش پس افتاد. چهار زانو نشستم پیشش. سرشو گذاشتم توی دامنم. یه چند تائی فحش دادن به امنیه ها. فحش دادن به بزرگون. دو سه نفرم افتادند به گریه کردن. گفتم:

«بابا یه کاری بکنین. جوون مردم داره می میره. یه خورده برین عقب هوا بیاد. یکی سقا شه یه چیکه آب بیاره.»

آوردند. توی یه جوم. دستمو گذاشتم زیر سرش. جوم آبو به لبش. همچین که دو تا قلب سر کشید، کله شو داد عقب. فهمیدم سیراب شده. جوم آبو دادم دست مردم. سرشو گذاشتم روی پام. حالا از میون

سینه‌اش خون تازه می‌اومد. صورتش شده بود مثل گچ دیوار. چادرم خونی شده بود. صورتشو ماچ کردم گفتم: «چیزی نیست دختر جون. حالا می‌برنت دکتر. بذار یه خورده بیرون آروم بگیره.» دختره گفت:

«ننه‌مو می‌خوام.»

دختر سیزده چهارده ساله توی همین یه دقه‌ور آب شده بود. گفتم:

«خلایق، بابا این دختر قنبر بقاله. یکی بره بابائی، ننه‌ای، کسی شو خبر کنه.»

بازم همون جوونها راه افتادند. حالا دختره مثل مرغ سرکنده توی بغلم پرپر می‌زنه. دستاشو گرفتم توی دستم و گفتم:

«الان مادرت می‌آد. بیتابی نکن.»

هی تخم چشاش پس رفت و اشك اومد تو کاسه پرخونش. با گوشه چادرم اشکهاشو پاک کردم. لبامو گذاشتم روی پیشونی‌اش، یخ کرده بود. حالا مگه مادری می‌اومد. اینم هی چشمش به در بود. یه چند تا از مردم هم زاری‌ای می‌کردند که نگو. دیدم از همه شجاع‌تر منم. گفتم: عزت سادات خوب سنگ دل شدی. خوب به داغ دیدن عادت کردی. از بس مار خوردی، داری افعی می‌شی. دوباره دختره گفت:

«آب.»

گفتم: «یکی آقائی کنه اون جوמו بیاره.»

لبه‌اش داغمه بسته بود. چشاش دوباره پر از اشک شده بود. دست‌هاش شل شده بود کنارش ولو بود.

آب آوردند گذاشتم دهنش. گفت:

«ننه‌مو می‌خوام.»

گفتم: «الانه می‌آد. رفتن خبرش کنند.»

پلک‌هاشو هم گذاشت. گفتم: خدایا نکنه مادری نیومده این توی بغل من جون بکنه. حالا یه غم بزرگت قد این حیاط روی دلم نشست. هی از توی دلم تا توی گلوم تیر کشید. هی سرم گیج رفت. هی دست خونی‌ام سوخت و گزگز کرد تا مادری اومد. اول مارو ندید که. دوئید توی شبستون. بعد آوردنش پیش ما. همین که چشمش به دختره افتاد، جیغ کشید. دختره پلک‌هاشو باز کرد و نگاهش رو انداخت توی صورت مادری. روی لباش يك لبخند تلخی نشست. بعد چشاش پر اشک شد. مادری هی به قد و بالای دختره نگاه کرد تا چشمش افتاد به سینه خونی‌اش که دهن وا کرده بود. تازه دستش اومد که چه بلائی سرش اومده. ماتش برد. سیاهی چشم دختره هم رفت. همه چشمش شد سفیدی، با رگه‌های خون. بعد بی‌رنگ شد. من پا شدم. حالا دو تا دستمه و سرم. هی داد زدم:

«خدا جوون مردم رفت. خدا جوون مردم مرد.»

بعد مادرش پاشد. مثل مرغ سر بریده. توی حیاط بال بال زد. خودشو زد به در شبستون. خودشو انداخت زمین. خودشو زد به مردم. آخر سر برگشت رو جنازه دختره صیحه کشید و از هوش رفت. مادری رو بردند وضو خونه. دست و پای دختره رو هم گرفتند بردند توی آبدارخانه. چادرش کشیدند رویش. بعد فهمیدم که این تنها نبوده. چند تا دیگرم قطار کرده بودند کنار

هم. بعد یکی اومد با شلنگ و جارو. بهش می گفتند حاجی اولیائی. گفت:

«برین کنار خونهارو بشورم. نجس می شین بابا نماز نداره.»

حالا صدای تیر و تفنگ می آد بس نیست، صدای شرشر آب و شرت شرت جارو هم می آد و توی دلهارو خالی می کنه. حاجی اولیائی هی جارو کرد و غر زد:

«بابا دین و ایمونتون کجا رفته. مسجد خدا را آلوده نکنین. برین بیرون مردم می خوان نماز بخونن. هرکی ام به مرده دست زده پره غسل مس میت بکنه.»

تا قنبر باباشو آوردند. دندون آرواره هایش توی دهنش نبود. یه راست بردنش توی آبدارخونه. بیرون که اومد بغ کرده بود. یه خورده به مردم نگاه کرد، بعد نشست گوشه دیوار آروم به گریه کردن. مادری توی وضوخانه به هوش اومده بود و جیغ می کشید. بعد قنبر بلند شد. این ور و اون ور را نگاه کرد و خودشو زد. با دستش زد توی سرش. با دستش زد توی صورتش. بعد پرید هوا و زد توی سرش. بعد کلاهش افتاد. مردها گرفتنش بردنش توی وضوخونه. تا شب صیحه می کشید. تا شب مثل زنهای پای روضه شیون می کرد.

بعد دونه دونه صاحب جنازه ها اومدن به شیون و زاری. سیاهی شب که شد، همه از مسجد رفتند الا من و یه جنازه بی صاحب، با حاجی اولیائی که همه جا رو آب می کشید.

رفتم توی شبستون. پشت پرده زنونه. کجارو داشتم برم؟ گوشه چادر مو گره زدم. گفتم: خدایا دخیلت که

من این شبو به صبح نرسونم. خدایا منو از این سرگردونی نجات بده. بعد گوشه چادر زنونه مسجدرو گرفتم گفتم: به حق عصمت زهرا، به حق صدیقه طاهره منو راحت کن ای خدا. اون وقت دلم ضعف رفت. از دیروز هیچی نخورده بودم. از خوف و خواب سرم سنگینی می کرد. دلم آشوب بود. توی تاریکی نشسته نشسته خودمو کشیدم روی زمین. تا دستم خورد به جا مهری. دست کردم یه مشت خاک تربت برداشتم پیچیدم گوشه چارقدم. قدیه انگشتونه شم ریختم توی حلقم. پامو دراز کردم رو به محراب. سرمو گذاشتم زمین: که الهی دیگه پا نشم. که الهی خواب به خواب برم.

خوابم برد. خواب دیدم مرده می برن مسگر آباد. خواب دیدم احمد قصاب سر یه بچه ای رو لب جوب آب برید، بعد به چنگکهاش آویزان کرد. خواب دیدم طاهر و حسین و دختر قنبر تو کوچه فشاری لی لی بازی می کنند. خواب دیدم سگهای گارد ماشین دنبالم کردند نمی تونم فرار کنم. خواب دیدم قنبر نشسته روی تون حموم، شیپور می زنه. خواب دیدم طاهر و حسین و دختر قنبر دارن حمومك مورچه داره، بشین و پاشو خنده داره بازی می کنند.

بعد پاشدم. صبح شده بود. یه تیغه آفتاب از پنجره زنونه افتاده بود روی صورتم. دهنم تلخ شده بود، عینهو زهر مار. چشمم پف کرده بود و دلم ضعف می رفت: شیکم نیست لامصب که. چاه ویله. رفتم توی حیاط. حاجی اولیائی هنوز داشت زمین و زمونو آب می کشید. تا چشمش بمن افتاد، ترسید. بعد گفت:

«از کجا اومدی تو؟ در که بسته است.»
گفتم: «دیشب اینجا خوابیدم توی شبستون.»
گفت: «با این چادر خونی ات؟!»

محلش نکردم. رفتم توی وضوخونه. چادرمو آب کشیدم. سر و صورتمو شستم. آب گردوندم توی دهنم تف کردم. ولی مگه تلخیش رفت. مال گشنگی بود. زدم به کوچه. نصف دکونا بسته بودند. رفتم نونوائی. یه کف دست نون بیات گرفتم، به یه قرون. رفتم دکون جوادآقا. یه بند انگشت پنیر گرفتم، دو تا حبه انگور، نشستم همون گوشه به خوردن. رومم کیپ گرفتم که کسی نشناسدم. گفتم:

«کوفتت کن عار ننگی. زهر مارت کن چاه ویل. هرچی می کشم از تو می کشم و الا کارو می خوام چیکار؟»

□

آدمیزاد جون سگت داره بدمصوب. شب بعد رفتم خونه بيمونه خانوم. خودش خیلی عزت و احترام بهم گذاشت ولی دخترش اینقدر عور و اطوار اومد که نگو. ایکبیری انگار نوه اترخان که که بریزه. فرداش رفتم خونه گلین آغا. خدا خیرش بده. چه زن مقبولی. چه خانومی. شب اشکنه درست کرد خوردیم. بعد سماور آتیش کرد نشستم پاش. هی تا نصف شب با هم اختلاط کردیم. یه کلوم اون بگو، یه کلوم من بگو. از گذشته ها. از گذشتگون. از بابای خدا بیامرزم گفت که مقنی بوده.

یه چاه کنده بوده دویست پا، با بیست گز انباری. از مادرم گفت که سر زارفته بود. از دولاب که اون وقتها توش چه خیارهائی عمل می اومده. گفتم:

«گلین آغاجون صد رحمت به قدیم ندیما. مردمون حالا که صفارو خوردن، محبت رو قی کردن. یادته یه روز دختر بودم با عمه خدا بیامرزم و شما و مونس آغا رفتیم بی بی شهربانو. شب توی کوه و کمر موندیم. عمه ام خدا بیامرزم چه صدای دلنشینی داشت. وقتی تو لولهنگت می خوند، صدات توی زنها هزار تا خواهون داشت. خاک برات خبر نبره عمه خانوم جون. نیستی ببینی چه داغی بدلم مونده.»
گلین آغا گفت:

«چیزو بگو که یه لب داشت، هزار خنده، مونس آغارو می گم. چه همدم خوبی بود، چه مونس خوبی بود مونس آغا.»

بعد برای همه شون فاتحه خوندیم. گلین آغا گفت: «عمه ات جونشو گذاشت برای تو و طاهر پسرش. نمی دونی وقتی دست شمارو داد به همدیگه، چه شادی ای می کرد. یه روز بمن گفت:

«حالا دیگه پامو دراز می کنم رو بقبله و راحت می خوابم.»

— «راحت بخوابی عمه خانوم. پس طاهر و کجا بردی؟ نبودی ببینی طاهر تمام خونه و زندگیتو به باد فنا داد.»

خونه ای که حالا جواهر خانوم توشه گوش تا گوش حیاطش اتاق داره. نوی اتاق پنجدری ما می نشستیم. تو

اتاق سه دری عمه خانوم. اتاق زاویه و زیر هشتی رم داده بودیم به افتخار سادات اجاره. زیر زمین و دستشویی و اتاق ارسی هم دست سلطان خانوم بود: کجائی عمه خانوم که ببینی حالا من شدم آب روروك. هی توی این جوب، هی توی اون جوب. یه شب به صفا، یه شب به مروه. پس عمه خانوم چون منم ببر پیش بچه‌م حسین که راحت بشم. بعد دلم برای حسین و خودم سوخت، گریه کردم.

صبح که شد راه افتادم. گلین‌آغا هی اصرار کرد بمونم، ولی تعارفش شابدولعظیمی بود. لابد می‌ترسید و بال گردنش بشم. اومدم بیرون. دیگه کجارو داشتم برم. اینه که شدم الاف کوچه‌ها. شدم سگت دوپا. حالا هی پرسه بزن بو بکش. حالا هی خیابونو گز کن. هی پیاده برو گود عربها. برو بی‌سیم لجن‌آباد. برو دروازه خراسون. که چی؟ که کی صحبت شب می‌شه. که چه وقت، شبت صبح می‌شه. چند بار این راهو برم؟ چقدر شب از ترس آجان، توی این سوراخ و اون سوراخ بخسبم. اینه که رفتم مسجد. پیش کی؟ پیش حاجی اولیائی. رومو کیپ گرفتم و گفتم:

«سلام.»

زیر چشمی یه نگاهی بهم کرد و شناخت. تندگفت: «چادر تو آب کشیدی اومدی یا نه؟ هفت روزه دارم

فرش آب می‌کشم.»

گفتم «اومدم توی مسجد کار کنم.»

گفت: «چه کاری مثلاً؟»

گفتم: «هر کاری. جاروکشی. زمین شوری.»

خلا شوری. آفتابه داری، خدامی.»

گفت: «خادم می‌خوایم. ولی خادم مرد.»

هرچی اصرار کردم دیدم از این خیری در نمی‌آد. دیگه ظاهر شده بود. اذن می‌گفتن که آقای پیشنماز اومد. رفتم جلو. همه چیزو بهش گفتم. گفت:

«شما زن مرحوم طاهر نیستین؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «حالا تا خدام برای اینجا پیدا کنیم، همین

جا بمون. توی اون اتاق کوچیکه کنار راه پله‌ها. تا

ببینیم چی می‌شه.»

شب توی مسجد موندم. حاجی اولیائی اومد بیرونم کنه، آقا پیشنماز وساطت کرد موندم. از ذوقم که خوابم نبرد. شبونه همه شبستونو جارو زدم. منبررو دستمال کشیدم. زمین‌هارو گونی کشیدم. شیشه‌ها رو با آب و صابون شستم و آب کشیدم. قرآنهای کهنه‌رو گردگیری کردم. از خاک غریبی پر بودند. هی ورق زدم فوت کردم. آخر سر خودمم توی وضوخونه شستم و آب کشیدم. حالا همه‌چی طیب و طاهر بود. وایسادم به نماز. صبح شده بود:

«الله اکبر. خدایا بنازم به رحمان و رحیمیت.

پروردگاریتو شکر.»



فردا عصر حاجی اولیائی با یه مشت کسبه اومدند

توی مسجد. منم پشت چادر زنونه گوش نشستم. حاجی اولیائی گفت:

«می‌خوایم برای مسجد یه اسم بذاریم. بقیه چی صلاح می‌دونن؟»

علی آقا ماست‌بند گفت:

«بذارین مسجد باب‌الحوائج.»

جواد آقا گفت:

«این اسم یه مسجدیه همین نزدیکیها. بذارین

مسجد چهارده معصوم.»

علی خمیرگیر گفت:

«اسم مسجد نور و عوض کنیم. اسم اینجارو بذاریم

مسجد نو. اینجا که از اونجا نوتره.»

حاجی اولیائی گفت:

«هر مسجدی اولش نوئه. فردا پس فردا کهنه

می‌شه. اینکه نشد اسم. اسم باید بامسمی باشه.»

علی آقا ماست‌بند گفت:

«خب مسجدو بذارین به اسم حاجی اولیائی بانی

مسجد. اون بیشتر از همه برای این مسجد دوئیده.»

نعمت زغالی گفت:

«همه مردم پول دادند. خیلی‌های دیگه دوئیدند.

توش حرف درمی‌آد.»

علی آقا ماست‌بند گفت:

«ولی حاجی اولیائی بیشتر از همه دوئیده و پول

خرج کرده. حق اونه.»

تو دلم گفتم: راستی اسم گذاشتم سخته‌وا. بعد پنج

سال دوا و درمون وقتی خدا حسینو بهمون داد چقدر

حرف زدیم تا یه اسم براش گیر آوردیم. جواهر خانوم می‌گفت: بذارین غلامحسین. افتخارات می‌گفت:

بذارین رمضون. سلطان خانوم می‌گفت: بذارین یحیی - اسم باباش یحیی بوده. - گفتم:

«می‌ذاریم حسین که بدخواهش به روز شمر و یزید

بیفته.»

نعمت زغالی گفت:

«بذارین مسجد غریبون.»

اینقدر از این اسم خوشم اومد که نگو. صدتا

صلوات نذر کردم اسم مسجد و بذارن غریبون.

روز بعدش حاجی اولیائی با یه سنگ نوشته اومد

مسجد. نردبونو گذاشت بین دیوار و رفت بالا. سنگو

کوبید سردر مسجد. از یکی پرسیدم:

«سر علی بگو این چیه نوشته اونجا. منکه سخته

بخوونم.»

گفت: «نوشتن مسجد اولیائی.»

شب مسجد ختم گذاشتن. ختم دختر قنبر و چند تای

دیگه. حاجی اولیائی می‌گفت:

«پس بلندگو روشن نکنید، کسی بو نبره.»

روز بعدش صبح بود که اولیائی اومد مسجد.

همچین تو خودش بود که خوف ورم داشت. گفت:

«کی به این سنگ دست زده؟»

گفتم: «وا، مگه کسی به سنگ دست زده؟»

گفت: «پس سنگ کو؟»

رفتم جلوی در مسجد. راست می‌گفت. سنگ نبود.

به جایش یه کاغذ نوشته زده بودن. گفتم:

«خدا شاهده بی خبرم. چه می‌دونستم کافرهای اسم هم به مسجد خدا نمی‌تونند ببینند. حالا چاره چیه؟»
 چیکار می‌کردم که حاجی اولیائی گناه نبودن سنگو پای من ننویسه؟ هرچی قسم و آیه که خدائیش نمی‌دونم کار کی بوده، گوشش بدهکار نبود. گفت:
 «پس مونده بودی اینجا مراقب آبروی خودت باشی؟ جل و پلاستو جمع می‌کنی و می‌ری دنبال کارت. یا الله امشی بیرون.»
 افتادم به عز و التماس. فایده‌ای نداشت. از اولش هم راضی نبود من اینجا بمونم. دوباره گفت:
 «تا فردا صبح یه فکری برای خودت بکن. صدای مردم در اومده که خادم زنه.»
 چه فکری می‌کردم؟ وقتی صاحبخونه خدا باهام چپ افتاده بود، چیکار می‌تونستم بکنم؟ رفتم از گدائی که هر وقت دورونشو تو کوچه‌ها می‌زد می‌اومد دم مسجد می‌نشست، پرسیدم:
 «کی این سنگو کنده؟»
 گفت: «نمی‌دونم.»
 گفتم: «پس از فردا حق نداری اینجا بشینی.»
 گفت: «تورو سننه؟!»
 بعد به اون چند نفری که از در مسجد رد می‌شدند گفت:
 «قمر بنی‌هاشم، ابوالفضل، بهتون عوض بده. یه کمکی به من عائله‌مند بکنید. ده‌سر نون‌خور دارم. خانوما، آقایون.»
 بعد که رد شدند نفرینشون کرد که ابوالفضل العباس

ذلیل و زمین‌گیرشون کنه. از یه پسر بچه پرسیدم:
 «پسر جون این کاغذ چیه زدن به دیوار؟ چی رویش نوشته؟»

هی‌زور زد رفت عقب، اومد جلو. دیدم آخرش نمی‌تونه بخونه. خودم زور زدم تا خوندم. دیدم نوشته مسجد خدا. پیش خود گفتم: قربون خدا برم با خونه‌ش، چه خونه‌ای؟ اگه خونه خدا بود که بنده‌هاشو از توی اون بیرون نمی‌کردند. بگو همون خونه حاجی اولیائی.

شب، دوباره یه غمی چنبره زده بود روی دلم قد یه مار بزرگ. به خودم گفتم: دوباره از فردا روز آوارگیه. روز بی‌جا و مکانی. نذر حضرت رقیه کردم که تا فردا صبح یه فرجی بشه. چه نذری؟ نذر یه سفره نون و خرما توی سید ملک خاتون.

حالا شبیه مسجد هم یه شلوغی شده بود که نگو. چیه؟ چه خبره؟ هیچی. یه بهائی مسلمون شده. حاجی اولیائی هم می‌دوئید تو می‌دوئید بیرون.

از سوراخ پرده زنونه نگاه کردم دیدم یارو بهائیه کنار منبر وایساده سرشو کج کرده روی گردنش. یه لباس پاره‌ام تنشه. بعد مثل روضه‌خونها رفت نشست روی منبر و گفت:

«ایها الناس من سی سال بهائی بودم تا اینکه یه شب خواب‌نما شدم. فرداش توبه کردم و از سبزوار اومدم تهرون مسلمون شدم. حالا هرکسی وسعش می‌رسه یه دستی از ما بگیره.»

جواد آقا بقال از کنار جا مهری داد کشید:

«حالا حضرت عباسی مسلمون شدی یا شیعه شدی؟»

راستشو بگو.»

گفت: «به قمر بنی هاشم شیعه شدم. بعد از اینکه خواب امام زمونو دیدم قرآنو باز کردم دیدم مثل آب خوردن می تونم بخونم. می گی نه، یکی یه قرآن بده.» حاجی اولیائی یه قرآن داد دستش. اونم بسا قرائت شروع کرد قرآن خوندن. یه سوره یاسین رو از اول تا آخر خوند. تا قرآن خوندنش تمام بشه مسجد شده بود غلغله. بعد گفت:

«من بخاطر دینم خونه و زندگیمو ول کردم اومدم. اگر گیرشون بیفتم منو می کشند. حالا بستگی به کرم شما داره. حتی برای اینکه برنگردم می خواستند زورکی بهم زن بدن.»

یکی تو مردونه پاشد و گفت:

«مؤمنین یکی رو به شما آورده مبادا یه کاری بکنین که پشیمون بشه. هرکس هر کمکی از دستش می آد، کوتاهی نکنه.»

بعد از جیب خودش یه اسکناس بیرون آورد و راه افتاد به گشت زدن.

«بابا هر کی هرچی می تونه. بغل نکنین مؤمنین. جای دوری نمی ره.»

یکنفر هم یا الله گفت و اومد توی زوننه به پول جمع کردن. حالا همچین شده بود که انگار مسابقه است. یارو خوب دورونشو که زد دستهای پر از پولشو گرفت جلوی منو گفت:

«آبجی شما کمک نمی کنین؟»

تو رودرواسی یه تومنم من انداختم توی دستش.

ای بابا، گدا به گدا رحمت به خدا. اگه یکی هم برای من دورون افتاده بود، دیگه جواهر خانوم اثاثیه رو گرو اجاره خونه ورنمی داشت.

یه عده پاشدند رفتند از خونه شون کت و شلوار و پیراهن و لحاف تشک آوردند. یک مردی کنار پرده زنونه نشسته بود، نفهمیدم کی بود، بسه بغل دستیش گفت:

«باید یه زنی براش جور کرد، که به یه امیدی از خدا و پیغمبر برنگرده.»

احمد آقا قصاب گفت:

«من یه شاگرد می خوام. از فردا بیاد پیش من کار کنه. روزی ده تومن بهش مزد می دم.»

سمساره گفت:

«اتاقشم با من. یکی دو شب توی مسجد سرکنه، براش یه اتاق ارزون گیر می آرم.»

حاجی اولیائی هم گفت:

«برای سلامتی امام زمان صلوات بفرستین.»

چه صلواتی فرستادند. طاق مسجد تکون می خورد. همه که رفتند من موندم و بهائیه. خودمو نشونش ندادم. رفتم توی اتاق خودم. سر راه پله ها. درم از پشت بستم گفتم:

«کاشکی بهائی بودم امشب تازه مسلمون شده بودم.»

هرچی کردم بخوابم، مگه خوابم برد. یواشکی درو باز کردم از پله ها رفتم پائین. از پشت شیشه شبستون نگاه انداختم دیدم بهائیه نشسته مشغول خوردن. براش

یه سینی پر از غذا آورده بودند. هرچی کردم ببینم چی می‌خوره، نفهمیدم. ولی یه بوی خوشی از غذاها می‌اومد که هوش از سرم رفت. خواستم برم جلو به یه بهونه‌ای باهاش هم‌غذا بشم، دیدم اونوقت باهاش باید هم‌کلوم بشم. از عاقبت کار ترسیدم. دوباره از گوشه چارقدم یه انگشتونه خاك تربت ریختم توی حلقم. برگشتم توی اتاق. طاق‌واز دراز کشیدم. چه سقف کوتاه شده بود.

هی به خیالم رسید یارو اومده پشت در می‌خواد بیاد تو. پاشدم درو بستم نشستم به دعا خوندن. بعد به فکرم رسید که خوبه یه جوری بخوایم پای در که از بیرون پیدا نباشه کسی این‌تو خوابیده. نصف‌های‌دل‌شب بود که دیدم نخیر، خواب به این چشم راهی نداره. چه کنم؟ چه نکنم؟ خیالاتی هم ورم داشته بود که نگو. گفتم خوبه برم ببینم یارو بهائیه خوابه، یا بیداره؟ آدم بی‌خواب چکار می‌کنه؟ فضولی به کار مردم.

پاورچین پاورچین اومدم پشت‌شیشه‌های در بزرگ شبستون. چشم‌ت روز بد نبینه. یارو یه دونه فرش توی مسجد رو جمع کرده بود یه گوشه. دنبال چیزای دیگه می‌گشت. دوئیدم طرف در. درو باز کردم. خیابون همچین بود تاریک تاریک. چشم‌چشم نمی‌دید. وایسادم تا چشم‌ام به تاریکی عادت کنه. کم‌کم دو تا سگ دیدم که لب‌جوب آشغال می‌خوردند. یه آجانی هم اون عقب سر خیابون راه می‌رفت. حالا تمام درها هم بسته. کیو خبر می‌کردم که شریک دزد و رفیق قافله نشه؟ درو بستم اومدم تو حیاط. حالا دلم مثل بید توی باد پائیزی

می‌لرزید. از ترس خواستم برم تو اتاق در را روی خودم بیندم، دیدم فردا همه کاسه و کوزه‌ها سر من می‌شکنه. یارو بهائیه از پنجره بیرونو نگاه کرد. بعد برگشت فرش و لباسهائی که براش جمع کرده بودند با طناب بست به خودش و راه افتاد.

دوئیدم توی زنونه. از پشت پرده خودمو رسوندم به بلندگو. خدایا حالا بلندگو چه‌جوری روشن می‌شه؟ هرچی کلید بود زدم پائین، زدم بالا، تا صدای سوتش بلند شد. یه سوتی کشید که خودمم هول ورم داشت. داد زدم:

«آی دزد. مسجد خدارو دزد برد. آی دزد... کمک. فرش مسجدو بردن.»

بهائیه رسیده بود دم در که صدا بلند شد. طناب فرش رو ول کرد و پا گذاشت به فرار. کم‌کم مردم جمع شدن. حاجی اولیائی هم بدون کفش و کلاه خودشو رسوند. با مردم کمک کردیم فرش رو برگردوندیم کنار گلیم‌ها. لباسها و چیزائی هم که برای یارو جمع کرده بودند، موند برای من. حالا تازه ترسیدم و سردم شد. یه پتوشو کشیدم روم. گوشه شبستون کز کردم.

صبح که شد حاجی اولیائی هیچ به رویم نیاورد که از مسجد برم. حالا دنبال پول می‌گشتم برای سفره‌ای که نذر کرده بودم. یا حضرت رقیه قربون کرمتم برم خانوم.



فردای اون روز خواهرم با افتخار سادات اومدن مسجد. پریدم بغلش کردم. حالا گریه نکن، کی گریه بکن. گفتم:

«الهی فدات بشم دلم برات یه ریزه شده بود. بی وفا. هیچ نمی گی برم به خواهرم سر بزنم.»
از سر مرگ طاهر ندیده بودمش. حال و روزش بد نبود. نسبت به اون دفعه یه آبی رفته بود زیر پوستش. اما بوی صابون می داد. دوباره گفتم:

«دیدی خواهر داغ بچم به دلم موند.»
همه چی رو افتخار سادات براش گفته بود. وقتی تنها شدیم گفتم:

«خب چه عجب یاد ما کردی؟»
گفت: «خیلی وقت بود دلم هواتو کرده بود. فرصت نمی شد. تا اینکه نباشد یه نفرو بیارن کمک من، دست تنها نباشم. به خانوم و آقا گفتم کی از عزت بهتر؟ آشنا هم که هست.»

حاجی اولیائی اومد تو گفت:
«دوباره که نشستی تو مردونه. پاشو برو اونور. هنوز نمی خوای از اینجا بری؟»
به آبجیم گفتم:

«اینو می بینی؟ بهش میگن حاجی اولیائی. از مقربینه. اما هزار تا مسجد بسازه، یکیش قبله نداره. قبله ام داشته باشه رو به کفرستونه. پاشو خواهر. پاشو از اینجا بریم بیرون. می ترسم یه دقه دیگه بمونم، از این یه ذره اعتقادم برگردم.»

آقام که مرد، عمه‌ام منو برداشت بزرگت کنه،
عمویم عفت‌رو. از وقتی هم عمویم سرشو گذاشت زمین،
عفت تو خونه بزرگون کلفتی می‌کرد. دو دفعه‌ام شوهر
کرد و طلاق گرفت. به یه روایتم سه دفعه. خودش که
لاپوشونی می‌کرد. منم بروی خودم نمی‌آوردم. می‌گفتن
بچه‌شم پرورشگاهه. خودش که انکار می‌کرد. می‌گفت
پیش باباشه. اسمش هم رخساره است. می‌گفتم:

«عفت از بزرگون فقط اسم بچه‌تو ارث بردی؟»

می‌گفت: «اونم فقط اسمشو. و الا خود بچه‌ام که
اینجا نیست.»

وقتی رفتیم خونه‌شون، عفت منو برد پیش خانم
گفت:

«سودابه خانم، این همون عزت خواهرمه. از هر
انگشتش یه هنر می‌ریزه. ماشاءالله زبر و زرنگه.
قلچماق. پاش بیفته یه تنه هزارتا کارو حریفه. خدائی
شده بچه‌شم مرده. دیگه آزاده آزاده. دراختیار خودتونه.»

سودابه خانوم پشت چشم نازك كرد و گفت:
«خبه خبه، اینقدر لفت و لعابش نده، باز روغن
داغشو زیاد کردی عفت؟! بهش گفתי خوش ندارم
جلوی آقا خودشو وک و ولو کنه یا نه؟»
عفت گفت:

«بعله خانوم. همه چی رو بهش گفتم.»
دروغ می گفت چیزی بهم نگفته بود. سودابه خانوم
گفت:

«خیلی خب، فعلا کارش اینه که به ملیحه برسه تا
بعد. هر وقت کاری بود خودم صداش می کنم. شبها هم
توی اتاق خودت بخوابه.»

شب که شد حیاط رو بوی گل ور داشت. آخر شب
رفتیم تو اتاق زیر زمینی که دست عفت بود. یه قالیچه
نخ نما افتاده بود کف اتاق. دو دست رختخواب. یه چراغ
علاالدین هم اون گوشه بود با یه مشتش خرت و پرت
دیگه. عفت گفت:

«میونه آقا و خانوم بیشتر اوقات شکرابه. یه روزم
مأمورا ریختند توی خونه همه جا رو گشتن. حالا چیکار
کرده بود، با خداست. می گن تو جبهه نمی دونم چی چی
بوده. از قرار یه شب هم که من خونه نبودم آقا با خانوم
می زنند به تیپ هم. تا اینکه آقا عصبانسی می شه و
می خواد خودشو بندازه توی چاهی که برای استخر ازش
آب می کشن.»

گفتم: «خدا بیامرزه طاهر رو. یه روز در اومد که
می خوام از دست تو خودمو چیزخور کنم یا بندازم توی
چاه. خندیدم و گفتم: تو از این بخارها نداری. اونم

لبش گرفت دور خودشو پتو پیچید، چرخ چاه رو برداشت
و رفت بالای چاه وایساد. گفتم: غلط کردم. بیا این ور.
چه می دونستم که آدم از جون گذشته چرا بخودش دیگه
پتو می پیچه. بعد نشست لب چاه و دستش را گذاشت
دو طرف دیوار. هی گفتم الانه که صدای افتادن دلو توی
آب بیاد، اما نیومد. جرأت نداشتم برم جلو که. بعد
خودش بلند شد و گفت: این دفعه از سر تقصیرت
گذشتم. گفتم: بگو از جونم ترسیدم، عزیز دردونه. نه
گذاشت نه ور داشت، یه فحشهای بدیدی بهم داد. بی حیا
آبرو که سرش نمی شد. گفتم: اگه زور عمه خانوم داشتم
لبتو می دوختم. بازم بمن حرفهای نامربوط زد. گفتم:
تو ترسیدی ولی حالا من می رم خودمو سر به نیست
می کنم. جونم به لبم رسیده از بس بهم اسناد بد بستی.
گفت: برو اونجا که نادر رفت... ای دادبیداد. حالا
کجاست اون حرفها رو بزنه؟»
عفت گفت:

«یه نصیحتی بهم می کنم، برای خودت خوبه.
یه وقت خانوم حرف می زنه، مثل حالا با خودت قیاس
نکنی ها. لیچار بارت می کنه. خانوم پاش بیفته از اون
بد دهنهاس. ولی حضرت عباسی خوش قلبه. جونشو
این ملیحه. غیر از این دختر بچه دو ساله، یه دختر هم
داره هشت سالشه. اسمش نعیمه است.»

صبح که شد رفتیم خدمت آقا. تازه از خواب پاشده
بود. عفت دستهاشو گذاشت به سینه اش به آقا سلام کرد.
منم سلام کردم. آقا انگاری داره با پشتش حرف می زنه،
سر تگون داد. بعد عفت گفت:

«آقا جسارته، ایشون آبجیمه. همونی که خدمتتون عرض کرده بودم. ماشاءالله همه چی تموم. به کمال. امیدوارم نظرتونو جلب کنه.»

زیر چادر می خواستم پفی بز نم به خنده. خدا مرگت نده عفت، این جور حرف زدنو از کی یاد گرفتی؟ یادش بخیر اون آخریسا. از بابای خدا بیامرزم که پول می گرفتیم من پولمو می دادم «ایران توران» می خریدم. اون می داد «آینبات کشی» می گرفت. همچین هم شل و شیت حرف می زد که خودشو از چشم درو همسایه انداخته بود. همه از من تعریف می کردند. آقا گفت:

«عزت بیا جلو ببینم. چند کلاس سواد داری؟»

گفتم: «کنیز شما آقا سه کلاس.»

آقا گفت:

«نبینم به ملیحه بد بگذره.»

گفتم: «به روی چشم، انگار می کنم دختر خودمه.»

□

ده ماه آزگار هرچی سرکوفت بهم زدن، صدام در نیومد. هرچی ارد دادند، اطاعت کردم. یه روز با ملیحه بازی می کردم گفتم:

«شستم خبردار شده که آقات امشب می خواد شمارو پیره گردش.»

نعیمه دختر بزرگه آقا خندید و گفت:

«شما با شستت فکر می کنی. یعنی مخت تو انگشته؟»

پس بی خود نیست که عقلت اینقدر کمه. دیوونه خانوم. منم خندیدم. نمی خندیدم چیکار می کردم؟ می خواستی نعیمه گریه کنون راه بیفته تو اتاق اونوقت تا مادره بفهمه که من کاریش نکردم، مرده و زنده مو بگه؟ تحفه تترنا. خودشو چه لوس می کرد. همیشه انگار از دماغ فیل افتاده بود. مثل اون کوچیکه ملیحه که هر روز از صبح تو بغلمه. خدا شاهده از کت و کول می انداختم. ایکبیری انگار با پاهاش راه می رفت، بوی خاک می گرفت که همش باید یه نفر خرکشش می کرد. به من می گفت:

«صدای کلاغ در بیار بخندم.»

یعنی تقصیر خودم شد جلوی چشم چادر سیاه سرم می کردم. هی دماغمو می کشید و می گفت:

«صدای کلاغ. یاللا یاللا.»

مخم پاره سنگ می برد که شده بودم همقد یه بچه: «غار غار.»

اون وقت ملیحه از خنده ریشه می رفت. وقتی هم می خندید دو تا چال قشنگ رو لبه اش می افتاد. می گفتم:

«الهی جاش کورک سبز بشه، چرک و خون بیاد که این طور متو مسخره خودت کردی. یعنی خب از ننه ایکبیریت ارث بردی.»

اما خدائیش مثل گل یاس لب ایوون می موند. لباس سفید تنش می کردم. موهاشو می بافتم می انداختم روی سینه اش. دو تا گل هم می چیدم به سرش سنجاق می کردم. از بالای پله ها خودشو می انداخت تو بغلم. بلند بلند

می‌گفتم:

«قربونت برم ملیحه که عین دختریه‌ای خودم می‌مونی منم می‌پریدم بغل عمه خانوم.»

راستی شمع چقدر پیرپیر رو دوست داشتم. بچه‌م حسین هم همینطور. روح شاد عمه خانوم. روح شاد طاهر که رفتی و منو گیر بدتر از خودم انداختی:

«غار غار. بسه ملیحه‌جون یا بازم غار غار کنم؟»

ملیحه می‌گفت:

«بازم بکن. یاللا.»

چاره چی بود؟:

«غار غار. غار غار.»

بعد تو دلم می‌گفتم: خدایا ببین این یه ذره بچه با هر سازش منو چطور می‌رقصونه. این کجا، حسین کجا. یه جوجه براش خریده بودم دوزار. یه دو روز که موند توی خونه و جیک جیک کرد به ریق ریق افتاد. حسین بچه‌م می‌گفت: مامانی چرا خوابیده پا نمی‌شه؟ می‌گفتم: مادر لابد مثل بابات مرده. بچه‌م هی غصه می‌خورد تا جوجه‌ش بمیره. ده دفعه می‌مرد و زنده می‌شد. هر وقت که جوجه‌ش یک جیک از ته دل می‌کشید یا یه خورده پلک چشم‌هاشو باز می‌کرد می‌گفت: مامانی زنده شد. یه ذره بچه چه معرفتی داشت. کاشکی یه ذره‌شو داده بودن به ملیحه و ننه‌اش. آخر سر گفتم: مادر بمیره برات، غصه نخور. بعد رفتم از خیابون صدرالاشراف براش یه ماهی خریدم، قرمز و کوچولو. انداختم تو تنگ بلور آب‌خوری. گفتم: مامانی بهش دون بدم.

گفتم: نه مادر اون دون نمی‌خوره. بذار بهش نون

بدیم. رفت از تو گنجبه، سفره نونو درآورد یه تیکه نون بزرگ خشکیده کشید بیرون و گفت: ماهی ئی بخور. ملیحه گفت:

«چرا خفه‌خون‌گرفتی، غار غار کن دیگه. هی می‌گم

غار غار کن نمی‌کنی.»

بعد زد زیر گریه و راه افتاد. دیدم دیگه خدا هم نمی‌تونه جلوی گریه‌شو بگیره. گفتم:

«کجا رفتی پس بچه‌جون؟ بیا منو گیر ننداز.

غار غار. بیا ملیحه‌جون ببین چه خوب برات غار غار می‌کنم. غار غار. غار غار. عزیزجون نری به مامانت چیزی بگی‌ها، بذار اشک‌ها تو پاک کنم.»

گفت: «نمی‌خوام. تو که بلد نیستی مثل عفت گریه

بشی.»

گفتم: «تو بذار اشک‌ها تو پاک کنم تا برات گریه بشم.»

سرمو بردم توی شکمش میو میو کردم. غار غار

کردم. خودشو کشید عقب و ترسید. بعد هم خنده‌اش گرفت. حیف که دلم نمی‌اومد سرمو بگیرم رو به آسمون از ته دل نفرینش کنم. دیدم داره دوباره گریه‌اش می‌گیره گفتم:

«بیا باباجون غار غار. میو میو. غار غار. دیگه چته

پس زر می‌زنی؟»

آقا بالای سرم بود. گفت:

«چیه باز که صدای بچه‌رو درآوردی؟»

گفتم: «هیچی آقا. براش دیر غار غار کردم، ناراحت

شد.»

گفت: «ای آب زیر کاه. اصلا معلومه تو کی هستی

«موزی؟»

برای اینکه قضیه رو فیصله بدم، خودشیرینی کردم. گفتم:

«کنیز مطبخی.»

گفت: «آره اروای بابات. بگو کنیز حاج باقرم که اینقدر غر می‌زنم. کلفت جماعت پروئه.»

گفتم: «هرچی شما بگین.»

گفت: «پاشو از جلوی روم برو اونور. نذار یه کاری بکنم بجای ناله ازت صدای الاغ در بیاد.»

ملیحه‌رو به سینه چسبوندم رفتم اونور حیاط. ملیحه گفت:

«اگر صدای الاغ در نیاری به بابام میگم‌ها.»

صدای الاغ درآوردم. صدای کلاغ. صدای گربه. صدای بابای پدرسگشو. بعد هم بردمش سر توالی سرپایش بگیرم. گفت:

«شعر بخون. جیشم بیاد.»

گفتم: «چه شعری بخونم تا عزیز دردونه حسن‌کبابی فارغ بشه؟»

گفت: «دختر دختر، قند عسل.»

گفتم: «آره اروای شکمت. جون بجونت کنند دختری. مگه زورتو به زن پائین‌تر از خودت برسونی و الا پیش مرد جماعت توسری خوری بیچاره. بدبخت خیال کردی زنم تو این دنیا آدمه؟»

بعد ماچش کردم تا جیششو بکنه. اونم یه مشت اخ و تف چسبونند به صورتم. گذاشتمش زمین:

«حالا بفرمائین دوباره ارد و ناس جدید بدین

حضرت علیه.»

گفت: «جشن تولد بازی کنیم. باشه عزت؟»

گفتم: «باشه. بذار عصری برم شمع بخرم برات روشن کنم تو هی شمع‌ها رو فوت کنی که الهی شمع عمر بابات باشه. باشه ملیحه؟»



گل‌های لاله عباسی باغچه‌هارو پر کرده بود، آقا نیومده بود. محبوبه‌های شب وا شده بود، آقا باز نیومده بود. پیچک یاس از هره ایوان بالا رفته بود و بوش، هوش از سر آدم می‌برد، آقا باز نیومده بود. خانوم پشت تلفن نشسته بود و هی پرس‌وجو که این وقت شب آقا کجاست. منم از صبح هی طشت طلا آوردم، دخترشونو بردم. از صبح هی آسیا بچرخ، چرخیدم. از صبح هی دختر دختر، قند عسل. تا خلقم تنگ شد و زدم به کوچه. سوار ماشین شدم، یه سر رفتم تا بازار. یه روسری برای خودم خریدم دو جفت جوراب برای عفت. یه خورده قاقالی کیشمیش برای ملیحه. بعد پیاده رفتم تا مولوی. دلم هوای سیراب شیردون کرد. رفتم جلو. یه نگاری گرفتم، یه هزارلا. هم‌رو یه نفری خوردم. جای بچم خالی که آبشو سر بکشه. بعدش یه پیاله چائی داغ، سرپا هورت کشیدم، زیونم سوخت. توی راه هم که می‌اومدم یه ختم صلوات گرفتم که تا من نرسیدم آقا برنگشته باشه خونه، و الا قیامت می‌کنه. تا رسیدم

خونه. الحمدلله آقا نیومده بود. خب تا بوده همین بوده. با آل علی هرکه در افتاد و افتاد. روز قیامت که بشه همشون باید جوابمو بدن. یه شب خواب دیدم صحرای محشره. همه چشمها روی سر. خلائق رو خدا به سیخ کشیده بود جواب منو بدن. دیدم خاک عالم، همه محشر الاف مانند. گفتم خدایا همه برن تو بهشت الا این آقا و زنش سودابه خانوم. عفت گفت:

«شتر در خواب بیند پنبه دانه. دختر می بهت نگفتم اینقدر هله و هوله نخور، خواب آشفته می بینی؟»
حالا هر دو تا توی حیاط سر جامون خوابیده بودیم. آسمون صاف و پرستاره بود. اما من یه ستاره ام اون تو نداشتم. گفتم آدم توی این خونه دلشو به چی خوش کنه؟ دلمو خوش کردم به ماه:
«حالا ماه شب چنده؟»

عفت گفت: «به شب چهارده می بره. قرصش که کامله.»

بعد از بچه اش رخساره تعریف کرد که عین ماه می مونه. صورتش مثل طبق. چشم و ابرو مشگی. موها بلند. بلبل زبون. اون وقت عفت دماغشو کشید بالا. پا شدم نشستم تو جایم. خانوم هنوز تلفن می کرد. برق ماه افتاده بود توی چشای پر از اشک عفت. منم یاد حسین کردم که لب ورمی چید باباشو می خواست. گفتم یه چیزی بگم از یاد بچه اش بیاد بیرون:
«راستی عفت بچه بیشتر باباشو می خواد یا مادرشو؟»

«چه می دونم. بچه من که باباشو می خواد. منو

نمی بینه که بخواد یا نخواد.»

«به گمون من مادرشو. مادر نباشه، کی بزاتتش؟ بدنیا اومد، کی بشورتش؟ کی تاتی تاتی اش کنه؟ کی تر و خشکش کنه؟ کی هرجوری هست یه چیزی گیر بیاره از دهن خودش واکنه برای حلقوم بچه اش؟»

عفت گفت: «بار آخر که رخساره رو دیدم بچه ام اینقدر چاق و چله شده بود که نگو. بخودم رفته. خپله.»
گفتم: «حسین منم این آخریا قبل از مریضی یه لپهای وراومده ای داشت که نگو. ندیده بودیش که چه خنده های با نمکی می کرد. چه مامانی مامانی ای می کرد. مامانی رفتی حالا جات می نماد. ملیحه رو می بینم یاد تو می افتم. مامانی رفتی خون به دلم کردی. حالا خاک سرد، لعاف گرمته مامان.»

دم دمای صبح آقا اومد. دم پله ها که رسید، خانوم اومد تو چهارچوب در سرسرا، دستهاشو زد برکمرش گفت:

«مردیکه بی غیرت معلومه کدوم گوری بودی؟ نمی گی دلم هزار راه می ره.»

بعد دست کرد گلدون چینی قیمتی یرو جلوی پاش شکست. تو شب ساکت چه صدائی داد. آقا به روی خودش نیاورد. سودابه خانوم دوئید تو یه مشتی چینی بغل کرد آورد زد جلوی پای آقا زمین. آقا خودشو کشید کنار. بعد دوئید توی سرسرا. آقا هم دنبالش. چندجور صدای دیگم اومد. عفت گفت:

«بنظرم شیشه جا ظرفیه است.»

گفتم: «نه این یکی صدای شیشه جاظرفیه‌است. اون به صدای بشقاب عتیقه‌ها می‌برد.»
حالا غیر از صدای گریه خانوم از تو سرسرا، صدائی نبود. حتماً آقا داشت از خانوم عذرخواهی می‌کرد. اونوقت خانوم می‌گفت: ببین چینی‌هارو شکستم. لابد آقا می‌گفت: غصه نخور فردا می‌گم شاگردام از در دكون جاش بیارن. گور باباشون هرچی می‌خوان بگن. فقط خدا به داد ما برسه که تا سه روز مثل همیشه باید توون پس بدیم. عفت گفت:
«دو سه روز دیگه خانوم سفره بی‌بی‌سه‌شنبه نذردهاره که آقا سر به‌راه بشه. یه کاری کنه مأمورها دور اینجارو خیط بکشنند.»

...همه‌چی به جهنم، چقدر دلم برای گلدون چینی‌یه، با بشقاب عتیقه‌ها سوخت. لنگه اینهارو یه دونه‌ام عمه خانوم تو صندوق خونه‌اش داشت. همه‌رو طاهر سر مریضی و بدهکاری بباد فنا داد. خانوم صدام کرد. گفتم:
«اومدم خانوم جون. بذارین خورده‌هاشو بریزم تو سطل.»

□

توی این دو سه روز آجیل مشکگل‌گشا گرفتیم. میوه خریدیم، شستیم، گذاشتیم توی سبد. ترحلوا درست کردیم، گذاشتیم تو یخچال. خرما گرفتیم، رطب. سبزی

پاك كردیم، دور از چشم خانوم. شیرینی خریدیم، خامه‌ای. پیشدستی و ظرف سوا کردیم، گذاشتیم کنار. یه سرویس هم آقا آورده بود، گذاشتیم دم دست. اتاق ارسی‌رو درست کردیم برای آبدارخونه. سرسرا رو خلوت کردیم برای زنونه. روزش که شد، همه خونه‌رو جارو کردیم. آینه قدی روی طاقچه‌رو پاك کردم و توش دور از چشم سودابه خانوم بخودم نگاه کردم. توی این ده‌ماهه آب شده بودم. صد رحمت به نی‌قلیون. عکسم هیچ بخودم نمی‌برد. گفتم یعنی من همون عزت‌سادات یکسال‌پیشم؟ چه سالی بهم گذاشته بود. خدا سر هیچ کافری نیاره. مرگ طاهر. داغ حسین. آوارگی. کلفتی. روز روزش، شب. شبش، هزار سال. هنوز دلم پر از حسرت و پیر شدم.

سودابه خانوم داد زد:

«کدوم گوری رفتی گور به گور شده؟ اوا خاک‌عالم، عزت، هر وقت صدات می‌کنم غیبت می‌زنه.»
گفتم: «خانوم جون با من کار دارین؟ هر وقت کارم داشتین پاتو بلند کنین. خاک زیر پاتون منم.»
گفت: مرده‌شور زیونتو ببرند که اگه اینم نداشتی، چی داشتی؟ حالا چلچراغ‌رو پاك کن، مواظب باش که اگه بشکنیش، می‌شکنمت.»

تو یه چشم بهم‌زدن رفتم بالای چهارپایه، پاکش کردم. بعد گفتم:

«سفره سفید بلندرو یه جای پاك پهن کن.»
روی فرش ابریشمی سرسرا که غیر از شاش ملیحه با هیچی نجس نشده بود سفره‌رو پهن کردم. شمع‌ها رو

به نیت چهارده معصوم و ایسوندم تو سینی حلوها. بعد خانوم گفت:

«دستمال کاغذی بیار برای اینکه مهمونا اشکهاشونو پاك كنند.»

گفتم: «روضه امام حسینو با گوشه چارقده و چادر پاك می‌کنند. تبرکه.»

گفت: «این فضولیه‌ها بتو نیومده.»

□

این فضولیه‌ها بمن نیومده بود. جلوی در وایسادم. هرکی از در اومد تو سلام کردم. یه چادر سفید گلدار نماز، یا یه چادر توری مشگی، دادم سرشون کنند. اول زن جناب سرهنگ اومد. یه لباسی تنش بود که انگار اومده بود عروسی. بعد زن شاهپورخان با یه مشته تحفه تترناهاش. بعد زن شمس‌الخان وکیل مجلس. راه که می‌رفت انگار یکی بشکه بستنی‌رو توی بشکه یخ می‌چرخونه. بعد هم بقیه اعیونا. خونه شد بلانسبت عفت، سگ سارون. بسکه دوئیدم تو اتاق ارسی، پیش عفت، تو اتاق زاویه، لب‌هره، توی سرسرا و چائی بردم و آوردم، چلاق شدم. بسکی دوئیدم لب‌حوض تا تخم مول نمی‌دونم کدوم پدرسوخته نیفته تو حوض خفه بشه، نصف عمر شدم. هرکی‌ام از راه رسید بقیه بندیلشو انداخت روکول من، افتاد به استنطاق کردن:

«سلام. سلام. چه خانوم نازی. چه ملوس. عزیزجون

تو کلفت سودابه‌خانومی؟»

«سلام جان جان. تو عروس رختشور بمدونکی؟»

«تو کی اَك نیستی؟»

که توبه‌کار شدم. سودابه‌خانوم اومد دم اتاق ارسی گفت:

«عزت پس چرا مس مس می‌کنی؟ چائی بیار ذلیل مرده. عزت پس چرا واموندی؟ شله‌زرد بیار. عزت، آش رشته. عزت، بجنب بچه خانوم سرهنگو سرپا بگیر. عزت، دتکون بخور جز جیگرزده. حوالات به دو دست بریده ابالفصل که تو این خونه می‌خوری و کار نمی‌کنی. الهی که همش چرك و خون بشه بالا بیاری.»

«عزت حالا برو با بچه‌ها بازی کن گلهارو نکنند.»

«آسیا بچرخ.»

«می‌چرخم.»

«جون خاله‌جون.»

«می‌چرخم.»

«عزت بیا اینجا کارت دارم. خوب گوشتو واکن ببین چی می‌گم. حواست باشه. کسی جادو جنبل نندازه تو خونه. باید چشمه‌ها تو چهارتا کنی.»

«عزت چرا وایسادی یه سفره بنداز برای بچه‌ها فرش کثیف نشه. واه واه هم‌کلوم مرده‌ها شی از دست راحت شم. هی چی می‌گین اون تو با عفت؟»

بعد آقا روضه خون اومد. رفت نشست تو اتاق زاویه به خوندن. سودابه‌خانوم یه گوشواره سبز قشنگ گوشش بود، مثل یاقوت. یه لباس بلند هم تنش بود که وقتی راه می‌رفت قد خپله‌اش معلوم نشه. شاید برای

خطمهای راه راهش بود که اینقدر رشید نشونش می‌داد. آقا هی روضه خوند، زن شمس‌الہ خان و جناب سرهنگک هی خندیدند. آقا هی سر برید، اینا هرو کر. پیش خودم گفتم شمارو چه به روضه. آقا تو خرابه شام بود که باز سودابه خانوم صدام کرد. من بدبخت با یه دست چائی ببر، با یه دست اشکھامو پاک کن حالا دلم تو این شلوغی گرفته. به خودم گفتم: یعنی آدم هم اینقدر غریب؟ سکینه قریونش برم یه الف بچه تو خرابه شام. لب به غذا نمی‌زده. می‌گفته: عمه بابامو می‌خوام. قریون لب تشنه‌ات یا ابا عبدالله. یزید می‌شنوه می‌پرسه این بچه کیه گریه می‌کنه؟ راوی می‌گه بهش گفتند: سکینه نور عینه، دختر امام حسینه. می‌گه چی می‌خواد این بچه؟ می‌گن بهونه باباشو می‌گیره. راوی نقل می‌کنه که یزید گفت: این سر بریده‌رو از توی طشت بردارین بذارین توی طبق ببرین برای اون دختر. وقتی طبق رو می‌آرن خرابه شام، همه خرابه روشن می‌شه. طبق نورانی رو می‌ذارند جلوی سکینه. این بچه فکر می‌کنه براش غذا آوردند.

«اوه، کوری مگه دختر جون؟! لباسم از دست رفت.» زن خانوم سرهنگک بود. یه جیفی کشید که زهره‌ترک شدم. سودابه خانوم هم هرچی از دهنش دراومد بهم گفت. گفتم: خب چیکار کنم؟ به جهنم که آش رشته ریخته روش. چقدر خودمو باریک کنم. از گشنگی می‌مردند اگه صبر می‌کردند تا آقا روضه‌اش تموم بشه؟ یکی بچه ریغماسی‌اش رو داد دست من. یکی دو نفر هم ایش و ویش کردند. مادر بچه بهم گفت:

«خیلی خوب دختر جون دریدگی نکن. بیا برو این بچه‌رو بشور.»

همه‌رو که هپلو هپو کردند، راهشونو کشیدن و رفتند. من موندم و عفت، با یه خروار کار. با غرغره‌های سودابه خانوم که:

«دستم می‌شکست و سفره نمی‌انداختم. اومدن خوردن و بردن، یه مشت حرف و حدیث بی‌خودی برای من درست کردند. نمکم کورشون کنه.»

آخر شب که شد پوست آجیل مشگل‌گشاهارو ریختم به آب تمیز و روونی که از پای درختهای حیاط رد می‌شد. حالا تا این آب برسه به چال خرکشی، همچین می‌شه سیاه سیاه.



فردا آقا بازار نرفت. نزدیکای ساعت ده که شد دوتا از شاگردهای حجره‌اش در زدند. درو که باز کردم اومدند تو. آقا منتظرشون بود. تو دستشون يك قلاب عکس بزرگی از شاه بود که دورش را با لامپهای ریز چراغونی کرده بودند. یه راست رفتند توی سراسرا و عکسو زدند روی دیوار. بعد هم با آقا سوار ماشین شدند و رفتند. خانوم اومد تو ایوون و دستشو گرفت رو به آسمون و گفت:

«خدایا مرادمو گرفتم.»

دم دمای ظهر بود. من و عفت داشتیم ظرفهای

دیروز را می‌شستیم که در زدند. خود سودابه خانوم در رو باز کرد. فیروزه خواهرش بود. سودابه خانوم گفت: «سلام آبجی. رسیدن بخیر. خوبی؟ چی شده سر زده اومدی؟»

فیروزه خانوم گفت:

«سلومت باشی خواهر. الهی که خدا از خانومی کمت نکنه. هیچی، باز دیشب که از اینجا رفتم با این مرتیکه بی‌همه چیز دعوام شد. چیه؟ یه خورده تریاک و شیرهاش عقب افتاده بود. الهی خودشو بچه‌هاش یه‌جا ورپرنده.»

سودابه خانوم گفت:

«خواهر نفرین نکن. مرغ آمین اون بالا نشسته، به سینه می‌زنی یه وقت می‌گه آمین، به روز سیاه می‌افتی.» گفت: «به جهنم. این هم شد زندگی آخه؟ صد رحمت به زندگی سگت. صد رحمت به زندگی دو تا کلفتت.» من و عفت بهم نگاه کردیم. اینقدر بهم برخورد که نگو. عفت گفت:

«به روی خودت نیار.»

سودابه خانوم گفت:

«حالا چی شده این وقت ظهر راه افتادی؟»

گفت: «راستش اومدم ازت اون گوشواره سبزارو بگیرم امشب دنبالش برم ببینم خودش کدوم گوری می‌ره هر شب.»

سودابه خانوم دست کشید به گوشه‌هاشو گفت:

«وای گوشواره‌هام کو؟ عزت، عفت، شما

ورداشتین؟»

عفت گفت:

«نه خانوم خدا شاهده ما خبر نداریم.»

گفت: «پس چی شده؟ حق ندارین پاتونو از این خونه بذارین بیرون تا تکلیف گوشواره‌ها معلوم بشه.» خواهرش که رفت من دل تو دلم نبود. عفت گفت: «نترس گم نشده. اینطوری گفت خواهره‌رو از سر واکنه.»

گفتم: «خر حمالی بکنیم. بهتونم بهمون ببندند. اگه این جوریه من دیگه توی این خونه بند نمی‌شم. برم کلفتی خدارو بکنم که بهتره تا آدم مردم باشم. تو این ده ماهه فقط اینش مونده بود که بهم وصله دزدی هم بچسبونه.»

ظرفهارو که آب کشیدم گفتم:

«خانوم با اجازه تون من دارم می‌رم بیرون. اگه می‌خواین برای گوشواره‌ها منو بگردین، حاضرم.» گفت: «نه، پیدا شده ولی یه وقت تو روی فیروزه خانوم نگی‌ها.»

جائی رو نداشتم برم. کاری‌ام از دستم برنمی‌اومد. شب، سر نماز نشستم به نفرین کردن. که خدا آقا و خانوم رو به صبح نرسونه. اما کی خدا از دعای گریه کوره بارون فرستاده بود. بعد دعا کردم که خدا آقا و خانوم رو به ما مهربون کنه تا من و عفت سالیون سال کلفتی‌شونو بکنیم. اما چشمم از این جماعت آب نمی‌خورد. این شد که صبح علی‌الطلوع، یه تیکه نون به نیش کشیدمو از عفت خداحافظی کرده و نکرده زدم به چاک جاده. کجا؟ هرجا. تا قسمت آدم چی باشه.

۳

برگشتم. کفتر چاهی، جلد مسجده. اول یه تك پا
رفتم خونه جواهر خانوم. گفت:
«به به سلامکم عزت سادات. کجا بودی؟ کجا می ری؟»
گفتم: «از دولتی سر شما پیش خواهرم بودم.
بلانسبت شما خانومش خوش استقبال بود و بد بدرقه.
برای یه چیز جزوی نزدیک بود باهاش دعوا مرافه ام
بشه.»

جواهر خانوم صورتش پرچروك شده بود. دیگه
مثل سابقش نبود. از جيك جيك افتاده بود. اما هی این پا
و اون پا می کرد. گمونم برای اجاره های پس افتاده بود.
دست کردم جیب پیرهنم، کیسه مو درآوردم. از مواجب
ماهی صدوپنجاه تومن، هزار تومنی تو جیبم بود. سیصد
تومن بهش بدهکار بودم. دادم و اثاثیه رو از گرو
درآوردم. گل از گلش شگفت. بعد گفت:

«بفرمائین تو یه چائی دم کنم.»

خر وامونده منتظر چیه؟ منتظر یه چش. رفتم تو

نشستم. بعد گفت:

«آقای مسجد دنبالت می‌گشت.»

گفتم: «آقا؟»

گفت: «آره والا.»

گفتم: «آقا با من چیکار داره؟ خوبه برم مسجد یه

سرو گوشی آب بدم.»

گفت: «چرا مسجد؟ خونه‌شون اومده توی کوچه

فشاری. وایسا عصری برو.»

تو خنکای عصر زدم بیرون. در خونه آقا که رسیدم،

کوبه درو زدم. یه زنی اومد دم در. روشو کیپ گرفته

بود. سلام کردم گفتم:

«منزل آقا اینجاست؟»

گفت: «بعله. بفرمائین تو.»

گفتم: «سایه‌تون کم نشه. من عزت‌ساداتم. گویا با

من کار داشتن.»

گفت: «بده اینجا. بفرمائین تو تا صداشون کنم.»

رفتم تو. نشستم روی گلیم دم در. زن آقا پشتم یه

متکا گذاشت. صورتش مثل قرص ماه نورانی بود. بعد

رفت آقارو صدا کرد. هر دوشون عزت و احترامی بهم

گذاشتند که یادم رفت یکسال کلفتی می‌کردم. آقا گفت:

«خواهر ما خیلی پرس‌وجو کردیم. دیگه داشتیم از

شما نا امید می‌شدیم.»

گفتم: «منم دلم می‌خواست توی مسجد بمونم. اما

با حرفهای حاجی اولیائی همش تو شکیات سهویات بودم

که برم یا بمونم تا اینکه خودش جوابم کرد. حالام که

شتمیدم خادم آوردین.»

گفت: «واللا راستش یه امر خیر بود. یه خادمی ما

برای این مسجد آوردیم که بهش میگن خادمی. یه پسر

هشت‌ساله‌ام داره. اما زنش عمرشو داده به شما. آدم

بدی نیست. خیلی مؤمن و باخداست. همون روزائی که

شما دیگه غیبت کبری کردین، ایشون اومد. همین چندروز

پیش‌ها صحبت افتاد، یاد شما کردم. حالا اگه حاضرین

که صداش کنم.»

قرار مدارامونو گذاشتیم برای فردا صبح. گفت:

«اگه خواستی زودتر ببینیش شب بیامسجد. همونیه

که اذن می‌گه.»

غروبو که خون گرفت. اذونی گفتند غصه‌دار. حالا

من انگار تو اتاق جواهرخانوم زنده بگور شدم. صدای

مؤذن از ته چاه می‌اومد بیرون. طاقت نیاوردم. در اتاقو

باز کردم. صدای بلند اذن ریخت تو گوشام.

فردا صبح رفتم خونه‌ی آقا. رومم گرفتم. اونم

اومده بود. یه جوونه میونه سال. به‌قاعده. بعض آقا

نباشه، همه‌چیز تموم. چشاشم انداخته بود پائین. آقا هم

ساکت نشسته بود. به دلم برات شد آدم خوبیه و کار سر

می‌گیره. بعد آقا گفت:

«خب؟»

حالا به کی؟ خدا می‌دونه. مونده بودم که من باید

بپسندم یا اون. همین جورها گذشت تا پاشدیم.

بالب و لوچه آویزان برگشتم. تا عصر تو هزارجور

هول و ولا بودم. جواهر خانوم گفت:

«چی شد؟»

گفتم: «چی می‌خواستی بشه؟ هرچه پیش آید خوش

آید. فوق فوقش کلفت خود، خانوم خود.»

حالا چرك به تنم وول می‌زنه. شدم گدای ارمنی. نه دنیا دارم نه آخرت. پاشدیم با افتخار سادات رفتیم حموم. از اون زنهای زنده دله. دوتا بچه‌ش مردن، عین خیالش نیست. از اون بی‌رویه خوشحاله‌است. مثل دخترهای من، یه لب داره، هزار خنده. پول اونم سن حساب کردم. تا چشم یه مشت گدا و گشنه به پولهای قلنبه تو جیبم افتاد، هوار شدن رومون. یکی بقیچه‌مو برداشت. یکی کفشمو جفت کرد. یکی چائی آلبالو برام ریخت. منم پنج‌زار دادم به جومه‌دار. مثل گل شگفته شد. بدبخت خیال کرد زن سردار فاخر حکمتم. دوئید از توی کمدهش یه عطر در آورد زد بهم که بوی گل خرزهره را میداد. دل و اندرونم بهم خورد. دیدم دارم خفه می‌شم. دوئیدم بیرون. شب که شد گفتم:

«می‌خوام برم اتاق خودم.»

جواهرخانوم گفت:

«بخدا اگه بذارم. کجا می‌خوای بری؟ می‌ترسی یه

لقمه نون و پنیر ندارم جلوت.»

گفتم: «خب دیگه باید برم. مگه نشنیدی می‌گن

مهمون روز اول طلاس. روز دوم نقره. روز سوم مسه.»

گفت: «اختیار دارین خونه خودتونه.»

گفتم: «خدا از صاحبش کم نکنه.»

موندن. می‌خواست تعارف نکته. مگه نمی‌دونست

تعارف شاید ولعظیمی اومد نیومد داره.

کله سحر زن آقا اومد دنبالم که شناسنامه‌تو بیار.

هرچی گشتم سبجلی به کار نبود. همه‌رو معلوم نبود

طاهر کجا گم و گور کرده بود. بی‌سجلیت رفتم محضر. به خاطر آقا ازم شناسنامه نخواستند. چه آقای خوب و نورانی‌ای. گفت:

«به پای هم پیرشین.»

همین. برگشتم خونه. در اتاق خودمو بستم. سرخاب سفیدآب و برداشتم گذاشتم روی طاقچه. آینه‌رو از لای اثاثها کشیدم بیرون. چه غباری روشو گرفته بود. ها کردم با گوشه چادر پاکش کردم. مگه پاک‌می‌شد. گرفتم جلوی رویم. لبهایم خشکیده. صورتم تکیده. چشمهام گود رفته. گفتم آینه کثیف خوبه برای آدم بدگل که بگه آینه کثیفه. پیرهن چیت گلدار آبی‌رو پوشیدم. با چارقد قرمز. بعد یاد طاهر افتادم. چارقد سیاه‌رو دوباره سرم کردم: می‌خواد خوشش بیاد می‌خواد بدش بیاد. دختر که نگرفته. بعد هوا ورم داشت. زن طاهر که شده بودم، تو همین اتاق روی سرم قند سابیدن. عمه خانوم اومد و شکونم گرفت و گفت:

«ادا و اصول نیائی‌ها.»

اینقدر خاله خانجی و دختر دم بخت دورمو گرفته بود که انگار عروسی دختر شاه پریونه. بعد نشوندم روی تخت. روی تور سرم یه تاج گذاشتن پر مروارید. یادش بخیر. پادشاهی‌ای کردم. بله را که گفتم، عزا گرفتن چیکار کنند. خب خونه عروس و دوماد یه‌جا بود. کجا می‌رفتیم؟ دور حیاط می‌گشتیم و می‌اومدیم توی همین اتاق؟ این شد که الکی سوار درشکه‌ام کردند و زلم زیمبو راه انداختند دنبالم.

همون درشکه‌ای که زیر طاقی‌اش مخمل قرمز

کشیدن. یارو قاطرچی‌رو از قبل دیده بودند. پیشونی اسبشو با طناب رنگ و وارنگ بزک کرده بود. با طاهر نشستیم اون تو. درشکه‌چی‌هی بوق زد و اسبه رقصید و دور محل‌گردید. که چی؟ که خلایق هوار هوار، ناسلامتی ما یکی‌رو امشب بدیخت کردیم. بچه‌ها از پشت آویزان شده بودند به درشکه و جیغ و داد می‌کردند. درشکه‌چی‌ام با تسمه زد تو صورت یکیشون، نقش خیابون شد. شاید آه اون بچه به این روز نشوندم.

توی دلگیری غروب، باز زن‌آقا اومد که خادمی خونه ما منتظرته. رفتم. توی اتاق بیرونی نشسته بود. سلام کردم و نشستم. رومم گرفتم. خادمی هم از خجالت سرشو بلند نمی‌کرد. زن آقا پاشد و مارو تنها گذاشت. حالا دل تو دلم نیست. خدا خدا کردم اون یه چیز ی بگه. اونم انگار گنجیشکه افتاده توی قفس. هی با نگاهش پرکشید تا پشت شیشه‌ها و برگشت. گفتم خدایا من هیچ وقت اینقدر بی‌دست و پا و خجالتی نبودم. خادمی این دست و اون دست کرد و گفت:

«می‌بخشین خواهر.»

بعد حرفشو خورد و یادش رفت چی بگه. از خنده داشتم روده‌بر میشدم. اگه نمی‌ترسیدم بگه مسخره‌ام می‌کنی، اتاق‌رو از خنده می‌ذاشتم روی سرم. همونجا مهرش بدلم افتاد. سر آخر بحرف اومد:

«راستش من هنوز معلوم نیست جایم کجاست. باید از آقا اجازه بگیرم ببینم می‌تونیم توی همون اتاق کوچیکه گوشه مسجد زندگی کنیم؟ شاید یه مدت باید این‌ور و اون‌ور بمونید تا بعد.»

گفتم: «اگه صلاح بدونین بریم یه جائی.»

گفت: «مثلا کجا؟»

گفتم: «چه می‌دونم. النگه‌ئی، اوشون فشمی، دربندی، یه جائی دیگه.»

گفت: «بریم امامزاده داود. از اونجا پیاده بریم شهرستونک ده ما. البت اگه موافق باشین.»

گفتم: «اختیار من دست شماست.»

بخودم گفتم: چه خوبه آدم یه صاحب اختیار داشته باشه. از چه کنم، چه کنم در می‌آد. دیگه‌ام کسی جرأت نمی‌کنه به آدم چپ نگاه بکنه. تو کوچه قرص راه می‌ره. دیگه بی‌واهمه می‌ره قاطی زنها. فردای اونروز، کله آفتاب راه افتادیم. روز پنجشنبه بود. عصری رسیدیم امامزاده داود. زیارت کردیم. شبم همونجا توی حیاط قاطی مردم خوابیدیم. سفیده که زد، دوباره راه افتادیم. کجا؟ شهرستونک. از يك کوه بزرگ که رد شدیم، افتادیم تو دل یه مشت تپه و کوه. یه راه مالرو پر پیچ و خمی بود، عین پرده نقاشی. گفتم:

«اینجا چه قشنگه آقای خادمی. وای خدا چه گلپهائی،

صبر می‌کنین گل بچینم؟»

گفت: «به شرطی که زود باشی.»

شروع کردم گل کندن. گل لاله، گل شقایق، یه گلی شبیه بنفشه، باز خادمی گفت:

«زود باش.»

گفتم: «باشه الان. مگه هفت ماهه بدنیا اومدی؟»

گفت: «نه ده‌ماهه. به این راحتی به دنیا نمی‌اومدم که. فهمیده بودم دنیا تون‌کشیف شده، منو می‌خوان برای

جارو کشتی. ننه ام جیغ می زد خادمی بیا. بابام اخم کرده بود که یعنی اگه نیای کتکه. ننه جونم هم به قرآنی که روی سینه محمده قسم می داد. هی می گفت: ننه جون بیا اینجا برات تخت پادشاهی زدن. منتظرن بیای جای احمد شاه حکومت کنی. بی عقلی کردم اومدم. اگه می دونستم دروغه که حالا حالاها نمی اومدم. می داشتم پیرشم دم مردن می اومدم. اونم برای اینکه از تو خدا حافظی کنم.»

گفتم: «خدا مرگم بده، همچین تعریف می کنه که آدم باورش می شه.»

گفت: «پس چی خیال کردی؟»

گفتم: «بگو سر علی راست می گم.»

گفت: «به سر عزت سادات.»

بعد هر دو تا خندیدیم و من یه بغل گل شقایق ریختم توی دومنش. بهم گفت:

«گل باشی خانوم.»

گفتم: «هستم دیگه، چی خیال کردی؟»

اونوقت هر دو خندیدیم. اینقدر خندیدیم که گریه مون گرفت. چه گریه ای. من برای حسین، اون برای گریه من. خدایا چه مرد مهربونی. گفتم:

«ناراحتت کردم. آخه من دلم شیشه ایه، اشگم هم در مشکمه. روضه بخونن، گریه ام می گیره. اذن می گن، غصه ام می شه. آواز من می خونن. گریه ام می گیره.»

گفت: «خنده رو نگفتی. خنده تم می گیره، گریه

می افتی.»

اونوقت باز خندیدیم تا خود شهرستونك. چه روز

خوبی. یادش بخیر. خیلی وقت بود دلم هوس یه دیار دیگه رو کرده بود.

«خدا خیرت بده خادمی.»

عصری نشستیم لب یه چشمه کوچیک میون راه، به آب خوردن و دست و رو شستن و خستگی درکردن. ناهارم همونجا خوردیم. یه دونه نون، یه سیر پنیر، پنج تا دونه خیار، با یه عالمه محبت. شده بودم مست تماشا. تمام کوه و تپه های دوروبر سرخ و سبز بود، گفتم:

«خادمی خلقت خدا رو بنازم.»

گفت: «اوهون.»

اونوقت تو چشاش برای اولین بار نگاه کردم. یه غمی تو چشاش نشسته بود که نگو. مثل یه بره معصوم چیز می خورد. بعد یه گوله اشگت اومد بیرون و از لای ریشش سر خورد پائین. گفتم:

«آقا، تو که می گفتی دلت از آهنه، برای چی گریه می کنی؟»

تا غروب به هم چیزی نگفتیم. یاد بچه اش افتاده بود که تنها توی مسجد مونده بود. سر شب رسیدیم شهرستونك. چهار ساعت راهو یه روز طول داده بودیم. چه روزهای خوش زودگذره. آخر شب که شد، جا انداختیم. کجا؟ توی هوای آزاد. کنار نهر آب. شب پر از صدای جیر جیرك. پر از واق واق سگ. پر از هوای باد، با خش خش برگه هاییکه تو باد می رقصیدند. بعد از دور صدای زوزه اومد. یه خورده خوف ورم داشت. گفتم:

«نکنه حیوونی، مار و عقربی چیزی بیاد

سرو قتمون.»

شروع کردم بدعا خواندن:

«بستم دم مار و نیش عقرب. با مهر نبوت پیمبر.»

بعد دست زدم. خادمی گفت:

«وا، چرا همچی می‌کنی زن؟ مگه عروسیه دست

می‌زنی نصفه شبی؟»

□

دم دمای صبح خادمی بیدارم کرد. چشام به لبخندش
واشد. يك گل داد دستم. چه گلی؟ مثل لباس عروس.
گفتم:

«خوب بود اسم این گل رو می‌داشتن عروس صحرا.»

گفت: «خب می‌گم از این به بعد بذارن.»

دیدم اونم شوخیش گرفته. پا شدم. نشستم لب چوب
آب. باد خودش جامونو جمع کرد گذاشت کنار درختها.
یه مشت آب زدیم به صورتمون. همچین بود تگری تگری.
اشتهام وا شد گفتم:

«حالا گشنمه.»

گفت: «خامه و غسل می‌خوری؟»

گفتم: «آره ماه غسله دیگه.»

گفت: «روز غسله. چون تا عصری باید برگردیم

مسجد. بچم تنه‌است.»

اگه حسین منم بود، الان تنها مونده بود. غسل و

خامه بهم زهر مار شد. دیدم خادمی ناراحت می‌شه به

روی خودم نیاوردم. نزدیکیهای ظهر از فامیلهاش
خدا حافظی کردیم و راه افتادیم. گفت:

«بیا از این‌ور بریم.»

جاده خلوت. راه طولانی. یه درخت غریب. من و

خادمی. گفتم:

«می‌آی بدوئیم؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «اهك، كه زود برسیم. نخیر لازم نكرده.

حیف جای به این باصفائی نیست؟ بیا زیر این درخت

بشینیم.»

گفت: «تو به این تیر چراغ برق می‌گی درخت؟»

گفتم: «باشه دلم یه سایه می‌خواد تا بنشینم زیرش،

به آفتاب دهن‌كجی كنم.»

گفت: «زشته زن، یکی می‌بینه. اونم همین‌كارارو

می‌کرد.»

گفتم: خادمی راستشو بگو من بهترم یا اون زنت؟»

گفت: «ای بابا، باز شروع کردی. زن جماعت به

مرده‌ام حسودی می‌كنه. حیف این سایه درخت نیست.»

گفتم: «تو به این تیر چراغ برق می‌گی درخت؟

ياللا راستشو بگو ناراحت نمی‌شم.»

گفت: «خیال كن اون.»

گفتم: «بعله دیگه، اگه منم مرده بودم حالا خاطرمو

بیشتر می‌خواستی. خدا الهی مرگم بده تا اینقدر خوار

نشم.»

گفت: «بابا دست بردار. اصلا سئوالت بی‌خودیه.

تو نشنیدی خاك مرده سرده. آدم مهر زنده‌رو ول نمی‌كنه

مرده رو دوست داشته باشه که.»
 دروغ می گفت. از دعا‌های سر نمازش معلوم بود
 که هنوز اونو دوست داره. گفتم:
 «منظورت اینکه اگه بمیرم تو یکی دیگه رو می‌ری
 پیدا می‌کنی.»

گفت: «تو به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شی. همش
 حرف خودتو می‌زنی.»
 گفتم: «دلم می‌خواد. می‌خواستی نیاریم. کسی که
 مجبورت نکرده بود.»

بعد قهر کردم و راه افتادم. یکه و تنها. خادمی هم
 لج کرد نشست. یه خرده که راه رفتم، از خر شیطان
 اومدم پائین. صدا زدم:
 «خادمی.»

کوه‌ها هم صدام شدند. خادمی گفت:
 «چی عزت سادات؟»
 کوه‌ها اسممو صدا کردند. خوشم اومد. بازم صدا
 کردم:

«عزت سادات. عزت سادات.»
 حالا همه چی منو صدا می‌کردند. ای خدا، یه دفعه
 چه ارج و قربی پیدا کرده بودم. خادمی اومد. از تنهایی
 در اومدم. توی راه هی نازمو کشید. از خدا و پیغمبر
 گفت. از ثوابی که زن خوش اخلاق می‌بره. پرسیدم:
 «پیغمبر از مرد خوش اخلاق چیزی نگفته؟»

تا رسیدیم به یه تپه. نشستیم روی تپه. یه بادی
 به اون چند تا درخت روی تپه افتاده بود. بی‌خودی
 چادرمو به باد دادم. خودمو تو چشاش نگاه کردم. چه

خجالتی کشیدم. گفتم:
 «خادمی می‌آی شب همین‌جا بمونیم؟ زیر سقف
 آسمون. دلم یه هوای تازه می‌خواد.»
 تو باد موهاش پریشون شده بود. مثل موهای من:
 «اوا خاك عالم، مرد داره می‌آد خادمی.»
 خادمی خودشو جمع کرد. منم چادرو کشیدم روی
 خودم. از کمرکش تپه روبرو یه مرد با قاطر پر از بارش
 می‌گذشت. گفتم:
 «خادمی راه کدومه؟ بی‌راهه نریم؟»

گفت: «با خداست.»
 با هم کورس گذاشتیم. حالا دلم برای راه بد طی
 شده می‌سوخت. تو راه یه جا خادمی وایساد به نماز.
 منم پشتش. قامت که بست، حظ کردم به قد و بالاش
 نگاه کردم. الله اکبر. بعد دوباره راه افتادیم. تو یه چشم
 بهم زدن رسیدیم به جاده اصلی. حالا چه وقته؟ شب
 مرده. این‌جا کجاست؟ آبیک، ده فرسخ اونور کرج.
 گفتم:

«خادمی قدرتی خدا چه زود رسیدیم. آدمیزاد از
 کبوترم بدتره.»
 خادمی گفت:
 «به قیامت زودتر از اینم میرسیم. آماده باش.
 ماشین اومد.»
 سوار شدیم.

وقتی برگشتیم، پسر خادمی نبود. یه الف بچه کجا رفته بود؟ خادمی رفت تو شبستون، تو وضوخونه، روی پشت بوم، تو زنونه، همه جارو سر کشید و اومد، بچه نبود.

رفت تو کوچه ها، کوچه فشاری، کوچه مسجد نو، کوچه درختی، تمام لب خط، از گارد ماشین تا چال خرکشی، از اینور تا تیر دوقلو، اونور تا دایره خراسون، بگیر و برو تا میدون شاه، تو هر سوراخی سر کرد، اثری از آثار بچه نبود.

کجا رفته بود این بچه؟ منم افتادم به گشت. هی نشونی بچه ای رو که هنوز ندیده بودم از اینور اونور پرسیدم. اولیائی گفت:

«از شوم پنجشنبه که رفته، دیگه بر نگشته.»

خادمی گفت:

«بریم خونه آقا اجازه بگیرم برم کلونتری ببینم اونجاست.»

گفتم: «خب برو دیگه. یقین تو بی اجازه آقا آب نمی خوری. مرده شور نون نوکری رو ببرند.»

گفت: «برای اینه که می گن پناه بردن به طاغوت گناه داره.»

با هم راه افتادیم. زن آقا خیلی تحویل گرفت. رفتیم تو اندرونی. خادمی و آقا هم تو حیاط پشت پنجره با هم حرف زدند. آقا گفت:

«برو. این مورد با پناه بردن به طاغوت و حکمیت طلبیدن فرق می کنه.»

بعد یه مشت کاغذ چاپ شده داد دست خادمی و

گفت:

«اینارم طبق معمول به مصرف خیرش برسون.»
از درکه می اومدیم بیرون، خادمی اونارو داد دست من گفت:

«بگیر زیر چادرت.»

گفتم: «اینا دیگه چیه؟»

گفت: «اعلامیه آقاست. مواظب باش کسی نبینه.»
تا شب خادمی هرچی مسجد و کلونتری اون دور و بر بود سر کشید. اما بچه انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. شب یکشنبه تا صبح خواب به چشممون نرفت. خادمی گفت:

«تو تهرون فامیلی، چیزی ام ندارم که بگم رفته اونجا.»

روز بعد گرگ و میش هوا راه افتادیم. خادمی بغ کرده بود. منم تو دلم غلغله شام بود. دندونم هم بدجوری پیله کرده بود. صد بار به خودم لعنت فرستادم که خادمی را مجبور کرده بودم بریم گردش. خادمی چیزی نمی گفت ولی معلوم بود خون خورشو می خوره. رفتیم شابدوالعظیم. خادمی گفت:

«غیر از اینجا و مسجد و شهرستونك تا حالا جائی نرفته.»

رفتیم تو صحن بزرگ. بعد باغ طوطی. آخر دست دور تا دور بازار. هرجائی که می شد رفته باشه، گشتیم، ازش خبری نبود.

صلات ظهر بود. دوباره برگشتیم توی صحن. صدای اذن با صدای زنگ ساعت تو هم شده بود. نمازمونو

که خوندیم با خادمی رفتیم تو حرم. خادمی دخیل بست. منم نذر کردم ختم امن یجیب بگیرم، این بچه پیدا بشه. بعد اومدیم بیرون. خادمی نشست لب حوض. هی صورتش رو شست و گریه کرد. منم نشستم رو بروی حرم به گریه کردن: یا سیدالکریم، حالا مردم چی می‌کنن؟ نمی‌کنن قدمش شور بود؟ نمی‌کنن اومد بچه مردمو دربدر کرد؟ خدایا زن جماعت چقدر بدبخته. خدایا برای آبروی منم شده این بچه سر به نیست نشه.

رفتیم تو بازار ناهار خوردیم. چه ناهار خوردنی، بگو پول حروم کنی. خادمی که لب نزد. هی چشمش به در بود که نکنه بچه‌اش یه دفعه از دم در رد بشه. همینجورها تا عصری به هر خرابه‌ای سر کشیدیم. آفتاب زردی رسیدیم به بی‌بی زبیده. گفتم:

«بریم سر خاک طاهر و حسین یه فاتحه بخونیم.»

رفتیم و خوندیم. بعد رفتیم سر خاک زن خادمی. به چند قدمی قبر که رسیدیم حالش منقلب شد. می‌دونستم هنوز دلش پیش اون زنشه. بعد جیغ کشید و دوئید. بچه رو خاک مادره دراز کشیده بود.

بابا و پسر همدیگرو بغل کردن حالا گریه نکن کی گریه بکن. رفتم جلو نشستم سر قبر. یه سنگ برداشتم سر خودمو گرم کردم به فاتحه خوندن. روی کپه خاک براومده قبر پنجره کشیدم و ضربه زدم. قبر انگاری یه مشت گل پانخورده. یه آجر قزاقی هم سیخکی روش. والسلام.

خادمی خاک و خلپهای لباس بچه‌رو تکوند و هی ماچش کرد. بعد پسره یه نگاهی بمن کرد و از باباش

پرسید:

«بابا این زنه اومده جای ننه؟»

□

بچه‌ام چه ورجه ورجه‌ای می‌کرد. انگار سیبی بود که با خادمی نصف کرده باشند. یه پاش تو مسجد. یه پاش تو کوچه. یه روز اومد که:

«زن بابا توپم افتاده خونه اصغراقا اینا نمی‌دن.»

چادرو کشیدم سرم. دبرو دنبالش:

«کدوم خونه مادر؟»

«این خونه زن بابا.»

در زدم. یه مرد لندهور سبیلو اومد دم در:

«بعله، فرمایش؟»

تمام لبش پوشیده بود. خدایا با این شارب چطوری غذا می‌خوره؟ چطوری نماز می‌خونه؟

«خب یه خورده کوتاه کن این سبیلها تو آقا.»

ماشاءالله شما به این کاملی خوبیت نداره.»

گفت: «نهمیدم آبجی، بچه‌ات یه جور سر خر،

خودت یه جور، تورو ستنه.»

گفتم: «مرده شور توپو ببرن. خب حالا خودتون

می‌رین می‌آرین. ولی بقول خادمی حرف خدا و پیغمبر

اصله. نشنیدین چقدر در کراحت شارب بلند نوشتن.

خدا شاهده به شما برازنده نیست.»

یارو درو بست و رفت تو. ما هم برگشتیم دم مسجد.

حالا هاشم یه ضجه ای می زد که انگار ننه اش مرده. گفتم: «مادر چیه، چرا گریه می کنی آخه؟ نکنه مثل پریشب دلت درد می کنه؟»

گفت: «توپمو می خوام.»

تازه یادم افتاد که رفته بودم توپو بگیرم. به هاشم گفتم:

«یاللا بیفت جلو. من تا این توپو نگیرم آرام نمی شم که.»

همچین که در زدم، یه توپ جر داده از بالای دیوار افتاد روی سرمون. خواستم هرچی از دهنم درمی آد بگم. مراعات خادمی رو کردم. خواستم بزنم به سینه ام نفرینش کنم که این بچه رو اینطور داغدار کرده، ترسیدم که بازم دامن خودمو بگیره. دعاش کردم. خادمی گفته بود هرکی از مردم بهت بدی می کنه، دعاش کن. دستمو گرفتم رو به آسمون، بلند بلند دعاش کردم:

«الهی خدا یه ذره عقل این بچه رو بده بشما غول بیابونی ها. الهی خدا عمر نوح بهتون بده اما بی عزت. الهی خدا مو توی سر و صورتتون باقی نذاره که درد سلمونی رفتن نداشته باشین. آخه مسلمون این بچه بشما چی کرده بود؟»

یه شب مردم که رفتند، پاشدم. مثل همیشه برقه های شبستونو خاموش کردم رفتم درو ببندم دیدم یه جوونی که کتش رو گرفته تو شکمش اومد تو. گفتم:

«آقا مسجد تعطیل شده. می خوام درو ببندم.»

گفت: «خب ببندید، منم می آم تو.»

بعد خودش اومد تو ولته ی درو زد به هم. هول ورم

داشت. خدایا چه خیالی داره. قیافه شم که به آدم حساییا می بره. پس این چه ادا و اطواریه که از خودش در می آره. گفتم:

«آقا مگه حالیت نیست. می گم می خوام در مسجدرو ببندیم. دیگه هیچکس نیست.»

گفت: «می شینم تا وقت نماز صبح.»
نخیر ول کن معامله نبود. رفت سمت وضوخونه صورتشو شست. دوئیدم تو سراغ خادمی. گفتم:
«درو بستی؟»

گفتم: «هان، ولی خب تازه یکی اومده تو. بیرون نمی ره. نکنه دزدی، هیزی، چیزی باشه.»

خادمی چوبشو ورداشت، د یالله کجا؟ وضوخونه. حالا من و هاشم هم دنبالش. ولی دل تو دلم نیست. چشمت روز بد نبینه همچین که خادمی چوبو برد بالا، جوونه برگشت رو بما و از جیبش یه تفنگ کوچولو کشید بیرون، نشونه رفت به ما. وای خدا مرگم بده دیدی چه خاکی به سرمون شد. الانه که در کنه به خادمی. دست انداختم خادمی رو کشیدم عقب. نیومد. قرص تو جاش وایساده بود. جوونه گفت:

«با شما کاری ندارم. تا صبح اینجام. بعد می رم.»
سر تا پاش همچین بود خون خالی. حالا تازه فهمیدم که کتشو روی زخم شکمش گذاشته. خادمی گفت:

«تو کی هستی، سارقی؟»

جوونه سرشو تگون داد عقب. خادمی دوباره پرسید:

«قاچاقچی هستی؟»

جوونه گفت:

«نه.»

خدائیش به قیافه شم نمی‌اومد. پس کی بود آخه؟
خود جوونه گفت:

«من با شما کاری ندارم. تا صبح اینجام و بعد می‌رم.»

اونوقت تفنگش رو آورد پائین. نمی‌دونم چی شد که خادمی‌ام چوبشو انداخت. من گفتم:

«برادر اینجا مسجده، خونه خداست. سپردن دست ما. اگه یه چیزیش کم و زیاد بشه، ما ریشمون گروئه. سر علی اگه دزدی، چیزی هستی از خیر اینجا بگذر. اقل کم از یکی بدزد که دیگه جواب نداشته باشه. ما آد تو بساط نداریم، با ناله سودا کنیم.»

گفت: «دزد نیستم.»

از همین کم حرفیش بود که بیشتر خوف ورم می‌داشت. آدم کم حرف یا مثل آقای مسجد با وقار می‌شه یا مثل آقای خونه عفت ترسناک. پرسید:

«مسجد چند تا در داره؟»

خادمی گفت:

«همون یکی.»

گفت: «پس من پشت در هستم تا صبح. اگه کسی رو خبر کنید هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.»

گفتم: «نه آقا چیکار داریم. ما می‌ریم تو اتاق خودمون درم می‌بندیم. می‌خوای این کلیدشم می‌دیم دست خودت.»

که خادمی رفت تو لب. جوونه رفت پشت در نشست،

ما هم تو اتاق. حالا من و هاشم همچنین می‌لرزیم که انگار زمستونه. خادمی هم گفت:

«سرم دردی گرفته که اگه تا حالا سنگت بود، می‌پکید.»

گفتم: «منم همینطور. تو سرم داردار صدا می‌کنه.»
خادمی گفت:

«تو اتاق دوا داریم؟»

گفتم: «من دوا نمی‌خوام. خودش خوب می‌شه.»
گفت: «تورو نمی‌گم. این یارو زبون بسته‌رو می‌گم. زخمش کاریه. لاید تیر خورده. تا صبح اینجا بمونه کارش ساخته است.»
چیکارش می‌شد کرد. گفتم:

«از بیرونم که نمی‌شه رفت چیزی گرفت. حالا اومد یارو هم اینجا مرد پای ما گیره. وقتی که ما توی این زمونه خراب، خونه پای خدا شدیم، مردم نباید ملاحظه مارو بکنند. این همه‌جا، حالا حتماً باید تسوی مسجد بمیره؟»

خادمی راه افتاد. من و هاشم هم قطار دنبالش. وسط حیاط که رسیدیم یارو جوونه تکون خورد. خادمی گفت:

«نترس می‌خوام برایت دوا بگیرم. اینطوری تا صبح تلف می‌شی.»

جوونه گفت:

«نمی‌خوام.»

حالا صورتش زیر نور زرد چراغ سردر مسجد شده بود، رنگ آب‌زیپو. خون هم از بغلش راه افتاده بود روی

آجرهای مسجد. اون وقت هی بگو مسجد باید طیب و طاهر باشه. کی گوشش بدهکار این حرفه‌است. خادمی گفت:

«پس ما می‌ریم بخواهیم. اگه کاری داشتی، صدا بزن.»

برگشتیم تو اتاق. کی خوابش می‌برد. تو یه دقه و راه خادمی چهار دفعه پاشد از پشت پنجره به یارو نگاه کرد. بعدش گفت:

«نخیر، نمی‌شه.»

گفتم: «چی چی رو نخیر نمی‌شه.»

گفت: «دلم طاقت نمی‌آره، جوون مردم جلوی روم از دست بره، من دست روی دست بذارم.»

بخودم گفتم: این خادمی یه تیکه جواهره. یه پارچه آقاست. نمی‌دونم به کدوم خوبی خدا این مردو نصیب من کرده. شاید برای اینکه سر داغ حسین ازش برنگردم. خب اگه اینم گیرم نمی‌اومد که حالا دیگه هیچی، کارم زار زار بود. گفتم می‌خوای چیکار کنی؟

گفت: «می‌خوام برم در خونه آقا پیشنماز صلاح مصلحت کنم.»

گفتم: «شبونه زابراه می‌شن.»

گفت: «چاره چیه. باید برم. ممکنه فردا بد بشه.»

گفتم: «از کجا؟»

گفت: «از پشت بوم.»

هاشم خوابش برده بود. چادرش برو کشیدم روش. متکای زیر سرشم درست کردم. یه نفس بلند کشید و راحت خوابید. یواش یواش، همچنین که یارو بو نبره

در اتاق خودمونو وا کردیم. پاورچین پاورچین، سر خوردیم تو شبستون. از اونجا به زنونه و یا علی روی پشت بوم. سایه به سایه خادمی تا لب خرپشتک دیگه پشت بوم رفتم. حالا تو تاریکی شب انگار هزارتا کشیک‌مونو می‌کشیدن. در گوشه‌ی ازش پرسیدم.

«حالا چه جوری می‌ری پائین؟»

گفت: «پشت بوم به پشت بوم میرم تا حیاط مهری خانوم. از اونجا هم مجبورم یه جوری آویزون شم سر بخورم پائین دیگه.»

گفتم: «می‌افتی پات می‌شکنه نصف شبی.»

خادمی نشست لب پشت بوم آویزان شد پیره پائین که یارو مثل اجل معلق ظاهر شد. گفت:

«بگو بیاد بالا و الا با تیر می‌زنت.»

خادمی بدبخت مونده بود بین زمین و آسمون. نه می‌توانست بیاد بالا، نه این یارو می‌داشت بره پائین. دولا شدم دستشو گرفتم. همچین سنگین شده بود که نزدیک بود منم بکشه پائین. بالاخره خودشو کشید بالا. یارو تفنگشو گرفت رو به ما گفت:

«بیفتین جلو. آروم برین پائین.»

راه افتادیم. اول من، بعد خادمی، بعد اون یارو. برگشتم دیدم دستپاش می‌لرزه. بعد نشست روی زمین و گفت:

«دستاتونو بذارین روی سرتون.»

مثل دو تا بچه سر براه راهمونو کج کردیم به طرف پائین. اونم حالا نشسته نشسته می‌آد. وسط راه پله‌ها گفت:

«وایسین.»

وایسادیم. خون بالا آورد و از حال رفت. تفنگش افتاد کنارش روی زمین. خادمی هول هولکی تفنگش رو برداشت. گفتم چه جریزه‌ای داره:
«بنداز زمین الان درمی‌ره.»

گفت: «پس بیا به گوشه‌ای قایمش کنیم.»
با هم رفتیم پائین. تفنگ یارو را زیر خاک ذغالها گذاشتیم تا بعد. خادمی گفت:
«من می‌رم آقارو خبر کنم.»

به یه چشم بهم زدن رفت و برگشت. حالا آقا هم اومده بود. اما عبا و قبا تنش نبود. يك كت تنش بود، یه کلاه به سرش. با همدیگه رفتیم بالای سر یارو. خادمی سرشو گذاشت روی سینه جوونه و گفت:
«هنوز زنده است.»

بعد جیب‌هاشو گشتن. هیچی توش نبود. یارو رو پیچیدند توی پتو. یه سر پتورو آقا گرفت یه سرش رو خادمی. راه افتادند طرف حیاط. دم در که رسیدند خادمی بمن گفت:

«تو بیفت جلو کسی ما رو نبینه.»

غیر از سگ تو کوچه کسی نبود. هول هولکی یارو رو از توی تاریکی بردیم طرف خونه آقا. بعد من و خادمی برگشتیم بیرون. آقا هم اومد و از یکطرف دیگه رفت. جلو در مسجد چند تا سگ دیگه ام جمع شده بودند برای ما پارس می‌کردند تا رفتیم تو. خادمی شیلنگ آب و جارو رو آورد. همه جا رو شست. بعد رفت سراغ تفنگ یارو. ور داشت و رفت بیرون. دم اذون برگشت.

گفتم:

«چی شد؟»

گفت: «هیچی. از این موضوع با کسی چیزی نگي‌ها که ریشمون گیره.»
گفتم: «آخه کی بود؟ حالا چی شد؟ مرده؟ زنده است؟»

گفت: «با خداست.»

وقتی چراغ‌رو خاموش کرد بخوابیم گفت:
«اگه اینجوری گیرشون می‌افتاد، زنده زنده می‌انداختنش تو حوض سلطون. خوراك نمك می‌شد.»
گفتم: «حوض سلطون دیگه چیه؟»
گفت: «دریاچه نمك. توی راه قمه. با طیاره مردم رو می‌ریزن توش. هنوز به آب نرسیده گاز خفشون می‌کنه. تا حالا یه عالمه مردم رو ریختن اون تو.»

تو خواب بود نمی‌دونم یا بیداری. سوار طیاره مون کردند، بردن ما رو بندازن تو حوض سلطون. طیاره مثل کفتر باله‌اشو تگون تگون می‌داد. بالای حوض خونه جواهر خانوم که رسیدیم، اول آقا رو انداختند، بعد خادمی رو. رفتند زیر آب بالا نیومدند. جواهر خانوم هم لب حوض رخت آب می‌کشید. هرچی خواستم داد بزنم، زبونم بند اومده بود. بعد نوبت من شد. یکی دستمو کشید جلو و هولم داد پائین. همینکه زیر پایم خالی شد، از خواب پریدم. دیدم بالش‌ام شده خیس عرق. چه حالی داشتم. یه سیاهی هم هی جلوی پنجره تگون تگون می‌خورد. چادر رو کشیدم روم تا صبح سر در نیاوردم.

اومدیم بیرون. با چادر صورتمو خشك كردم. توی راه پله‌ها که رسیدم، سرم گیج رفت و بی‌خودی هول ورم داشت. می‌خواستم پس بیفتم که خادمی به دادم رسید. رنگم شده بود عین زردچوبه زرد. گلوم می‌سوخت. نفسم نمره می‌انداخت. قلبم یه گروم گرومی می‌کرد که نگو. بعد مورمورم شد و لرزیدم. نه به اون تب یه دقه پیش، نه به این لرز. چادرو پیچیدم بخودم. طاهررو می‌خواست. که بگه. خر تب می‌کنه، سگ سینه‌پهلو. خادمی گفت:

«چت‌شده عزت سادات؟»

گفتم: «هیچی، انگار با جناق سینه‌ام، شرط‌بندی می‌کنند. از دو طرف کش می‌آد. سرم افتاده بود به دور. چشم سیاهی می‌ره.»

رفتیم تو اتاق. بعد دلم آشوب شد. خاك عالم خوبیت نداره جلوی خادمی. مثل طاهر که با اون بی‌رودرواسی نیستم. کو پس این نعلین‌ها که برم وضو خونه؟ الان در آوردم که. هرچی دم در بود لنگه به لنگه پا کردم دبدو بیرون. وسط حیاط، جلوی چشم تیره و تار شد. حالم بهم خورد. نشستم همون‌جا. دل و جیگرمو بیرون می‌کشیدند. خدا الهی مرگم بده. ببین تو خونه خدا چیکار کردم. تازه الانه که اولیائی سر برسه. خادمی برم گردوند تو اتاق گفت:

روت شده مثل گچ دیوار. تکنون نخور بی‌خودی. کی گفت بیای کمک من؟»

گفتم: «شرمنده‌تم توی دردرس افتادی.»

گفت: «خادم از چیزی که نمی‌ترسه آب و جاروئه.»

بعد نماز ظهر، افتادیم به جون همه‌چیز. زیلوها رو تکنوندیم. طاق رو آب پنبه کشیدیم. مسجدو گردگیری کردیم. منبرو گلاب زدیم. مرمرهای سفید محراب رو با رگه‌های خونیش دستمال کشیدیم تا اینکه مسجد شد عین یه دسته گل. من و خادمی پر خاك و خل. انگار غبار غم رومونو گرفته بود. رفتیم وضو خونه. چادرمو تکنوندم. بوی عرق خادمی با بوی خاك گلیم خوش نقش شبستون، وضو خونه رو پر کرد:

«اومدی تو هم خادمی؟»

«آره، بقیه‌ش باشه برای فردا. این زیلوها احتیاط داره.»

بی‌پروا یه مشت آب زدم به صورتم از هم باز شد. چشم روشن شد. خادمی گفت:

«من هیچ وقت دست و رومو نمی‌شورم. اکثر اوقات وضو می‌گیرم.»

خواستم بهش بگم خب بعله شما همه‌چیزت خدائیه. با بقیه که من باشم فرق می‌کنی. پشیمون شدم نمی‌دونم چرا بعضی حرف‌هاشو بخودم ور می‌دارم. سگرمه‌هامو کشیدم تو هم و بهش اخم کردم. اما تو دلم خندیدم. ته دلم یه خیالاتی بود. یه گوشه‌اش غم یه گوشه‌اش شادی. خدایا من چمه؟

گفتم: «می‌خواهی یه مژده بهت بدم.»

گفت: «چه مژده‌ای؟»

گفتم: «انگاری حامله‌ام. ویارمه.»

یه خنده کم رنگ نشست کنار لیش. گفتم:

«ویارونه فالوده می‌خوام. بستنی اکبر مشدی.»

گفت: «تو این سر سیاه زمستون؟»

بعد خودش رو از اتاق انداخت بیرون. گفتم لابد

بچه نمی‌خواسته. چون خیلی خوشحال نشد. راستی شم

نون‌خور زیادی می‌خواد چیکار؟ کارش هم یه جوریه نیست

که بشه بیشترش کرد. چیکار کنه مثلاً؟ برای اضافه

مواجب، مسجدرو روزی دوبار جارو کنه؟ راهی نداره

بدبخت که. اگه گناه نداشت می‌رفتم پیش عصمت خانوم

قابله می‌گفتم: چیکار کنم عصمت خانوم جون؟ دوباره

یه ما یه غم روی دلمه. می‌گفت: هیچی. دندونی رو که

درد می‌کنه می‌دن دست دندون‌ساز، صد تومنم انعام

بهش می‌دن. می‌گفتم: ده تومنم روش، قال قضیه رو

یکن. اما قربونت بی‌سروصداها. نمی‌خوام دار دار

راه بیفته همه در و همسایه باخبر بشن. بعد می‌گفت:

خاطرت جمع باشه. کار تو یکی نیست که خواهر.

برا هزارون نفر همین کارو کردم. هیچکی هم نفهمیده.

همین چند روز پیش‌ها افتخار سادات بچه‌شو انداخت.

گفت تورو خدا به کسی نگي‌ها. گفتم: چشم. آدم باید

سینه‌اش صندوقچه اسرار مردم باشه. اشرف ساداتم

بچه‌شو انداخت. می‌گفت از دو چیز واهمه دارم. یکی

از اینکه دیگران بفهمند. یکی هم اینکه گناه داشته

باشه. می‌گفتم می‌ترسی کی بفهمه؟ خود و خدائی تا

حالا شنیدی من راز کسی رو فاش کنم؟ از اون گذشته

من هر بچه‌ای رو که نمی‌اندازم تا گناه داشته باشه. مگه

خدارو خوش می‌آد. خدا بالای سر شاهده، اعیون

اعیوناش میان لیره به پام می‌ریزند، میگم الا و لله

کار، کار من نیست. فردای قیامت جواب‌داره خواهر.

اینه که اگه یه وقتی هم کاری می‌کنم، برای پول نیست.

دل‌می‌سوزه یکی بیاد به دنیا آه نداشته باشه، با ناله

سودا کنه. می‌خوام یکی رو از در بدری نجات بدم.

بچه چیه؟ گور بابای بچه کرده عزت‌سادات جون.

حیف جونیت نیست به پای بچه بریزی؟ تو هی زور

می‌زنی بهش شیر بدی، اون گازت می‌گیره. جوهر

آدمیزاد ناسپاسه. بندازش بره راحت‌شی. خدا شاهده

برای صد تومنش هم نمی‌گم. شما اصلاً هشتاد تومن بده.

خادمی اومد تو گفتم:

«ناراحتی؟»

گفت: «از چی؟»

گفتم: «از سر خر اضافی.»

گفت: «ناشکری نکن. هرچی خدا بخواد.»

گفتم: «من از خدامی‌خوام. می‌ترسم تو ناراحت بشی

و الا حتماً این دفعه یه دختره شبیه تو. چشاش سیاه.

دماغش کوچولو اما جلوی موهای سرش نریخته. شایدم

مثل حسین باشه که به طاهر رفته بود. لب و دهن

گوشتالو. چشا خرمائی. موها بلاتکلیف. جلو سینکی.

عقبش فری.»

خادمی برام شربت قند درست کرد. هم زد. داد

دستم و گفتم:

«بخور حالت خوب شه.»

خوردم و گفتم:

«چه فالوده خوشمزه‌ای. مال شیراز بود خادمی؟»

گفت: «مال چال خرکشی خودتونه.»

بعد با هم خندیدیم. بلند بلند. اینقدر که صدامون

تو شبستون مسجد هم پیچید. یکنفر داد زد:

«آقای خادمی اونجا تشریف دارین؟»

بعد از پله‌ها اومد تا پشت در. چند تا انگشت زد

به شیشه. امنیت که نداریم. حالا خوبه پشت شیشه

پرده است. و الا تا فیها خالدون اتاق معلوم بود. خادمی

گفت:

«بفرمائین.»

من پاشدم نشستم. روم کیپ گرفتم هنوز حالم جا

نیومده بود. اولیائی بود. اومد تو. پس چرا صداش

عوض شده بود. خادمی متکا گذاشت پشتش. اولیائی

سرپا نشست. معلوم بود عجله داره. اخمهای همیشگی‌اش

تو هم بود. دلم گواهی بدی داد. لابد یه نقشه تازه برای

دک کردن ما کشیده بود. خدا به خیر بگذرونه. اولیائی

سرفه کرد و گفت:

«واللا راستش از خدا پنهون نیست از شما چه

پنهون یه مدتی می‌خواستم بهتون بگم.»

خادمی برگشت بمن نگاه کرد. منم برآق شدم به

اولیائی. اونم حرفشو نیمه‌کاره گذاشت و یه‌خورده

دست دست کرد: خوب جونت بالا بیاد، حرفتو بزن.

دوباره تو دلم خالی شده بود. انگار بچه توش تک و تقلا

می‌کرد. از تو سینه‌ام تا بیخ حلقم می‌سوخت. ترش

کردم. اولیائی یه باره پاشد رفت بیرون. ای خدا اینهمه

بندگون شایسته داری، اینو دیگه برای چی خلق کردی؟

آفریدی قدر خادمی و آقای پیشنماز رو بدونن. آدمو

نصف عمر می‌کنه تا بگه چه مرگشه. رفتارش هیچ به

آدمیزاد نبرده. نه به اون سرزده اومدنش، نه به این

ناغافل رفتنش. دوباره زد پشت شیشه. خادمی رفت

بیرون. من می‌دونم این طفل معصوم الان چه حالی داره.

مثل من نیست که وایسه تو روش. حالا هرچی بگه

مجبوره بگه چشم. بعدم بیاد بمن بگه ولش کن عیب

نداره بزرگتره. الهی خدا از بزرگی کمش کنه. من اینو

می‌شناسم. یه چیزیه، شبیه‌قنبره. فقط اهل نماز و روزه

است. خادمی گفت:

«چشم چشم، به روی چشم حاج‌آقا.»

دیدم گفتم ببین حالا چه بلائی می‌خواد سرمون

بیاد. تا نصفه‌های شب هرچی کردم بگه بهش چی گفته،

مگر مقرر اومد. شایدم از قضیه اون کاغذها یا جوونه

بوئی برده، خوابیدیم. خروسخون خادمی بیدارم کرد:

«چی؟»

— «وقت نمازه.»

گفتم: «حالا پا می‌شم.»

وضو گرفتم و ایستادم به نماز. دو رکعتم که تموم

شد، خادمی دوباره صدام کرد:

«آفتاب زد. پاشو دیگه.»

پاشدم. سرم چه سنگین بود. خادمی برای پدرش

نماز قضا می‌خوند. بهش اقتدا کردم. خدایا هرچی

اون می‌گه. به هر نیت پاکی که اون داره:

«الله اکبر.»

چه نمازی. نماز جعفر طیار. هر رکعتش، یه انتظار مادر بچه گم کرده. هر سجده اش، یه خواب آدم شبکار. استغفرالله. دوباره سجده. پاشدیم. دوباره به انتظار. به امید قنوت. توی قنوت، همه فامیلاش یادم اومد. مادر خدا بیامرزش که سل گرفته بود مرده بود. پدرش که تو تصادف با ماشین له شده بود. برادرهایش. زن اولیش که سر زانیا بچه اش رفته بود. رفیقایش. مؤمنین و المؤمنات. الا حياء منهم والاموات. آفتاب که زد. سلام دادیم. گفتیم:

«می خواستی نماز من قضا بشه. حالا خوبه من مافی ذمه خوندم.»

گفت: «صبحت بخیر. قبول باشه.»

گفتم: «صبح بی صبح. خودت پاشو یه کبریت به سماور بزن می خوام یه مثقال دیگه بخوابم. خسته ام.»
به روی پهلوم دراز کشیدم. یه سوز سردی از سوراخ در می زد تو. لعافو کشیدم روم. همه چی سیاه شد. مثل شب. مثل دل قنبر. چه خواب خوشی؟ یه باغ با صفا. با فواره سنگی آب. تخت روی نهر. سماور آتیش. قلیون به راه. بید مجنون. درخت عناب. درخت زیتون. گلین آغا قلیون می کشید فوت می کرد رو به باغ. گفتم: خدا بیامرز، نترس فوت کن بمن خوشم می آید. به آه و دود دهن این و اون معتادم. خادمی درو زد به هم گفت:

«من رفتم آب سماور تموم نشه.»

یه چیزی تو خواب و بیداری جوابشو دادم. حالا

چی؟ خدا می دونه. بمونه خانوم هم اومده بود کنار دست مونس آغا نشسته بود. عمه خانوم و طاهر هم اومدن. گفتم: حسین من کسو پس؟ طاهر گفت: رفته بازی، یه هندونه آوردن سرخ سرخ. قاچ کردن خودشون نشستن به خوردن. دریغ از یه تعارف. آدم دلشو به کی خوش کنه؟ گفتم: عمه خانوم چرا روتو کیپ گرفتی؟ خدا شاهده هر شب جمعه برای همه تون فاتحه می خونم. گاهی هم خیرات می کنم. تازه شم این طاهر چی برای من گذاشت که یه این و اون ببخشم؟ حالا چیه شما از دست من ناراحتی؟ محلم نکرد. گفتم: عمه خانوم عادت داره خودشو برای من بگیره. جون به جونش کنی، مرده و زنده اش مادر شوهره. به درک نمی تونم برای هرچی که غصه بخورم. بذار حالا برم جلو از لج اینام که شده یه گل هندونه بذارم دهنم. دستمو که دراز کردم زیر فشار له شد:

— «خواب به خواب بری عزت سادات. چه خبرته، پاشو دیگه بسه.»

گفتم: «پاتو وردار از روی دستم له شد. حالا پامی شم. مگه چه وقتی؟»

گفت: «هیچی بخواب. تا وقتی تو خوابت بیاد، نصفه شبه.»

در اتاق رو که باز کرد، صدای اذون هاشم ریخت تو اتاق. اوا صلات ظهره، پاشم ناهار درست کنم.

حالا چی بهرم این وقت روز؟ ولش کن. نون و حلوا-
ارده می خوریم. هاشم که از خدا می خواد. عصری هم

باید یه چیزی خیرات کنم. شکر پنیر خوبه، یا خرما؟



و یارم که شد، دلم زغال اخته می خواست. هرچی گشتم گیر نیومد. در مسجدرو بستم. یه بند کشیدم از وضو خونه تا دم در. رختهارو آوردم به شستن. پیراهن خادمی. شلوار هاشم. روسری و جوراب سیاهه خودم. با یه مشت تیکه پاره دیگه. رفتم تو شبستون. موقع نماز داشت می گذشت. حالا دیگه مؤمن شده بودم. سجده هام از حوصله خادمی بیشتر بود. حوصله منم از خادمی سر می رفت. نه دعوائی، نه ناز کشیدنی، نه فحشی. نه قربون صدقه ای. طاهر خدا بیامرز درسته که تا می گفتم اهک، مشت و لگدو می کشید به جونم و فحشم می داد. اما فرداش دست پر می اومد خونه. یا باحرفهایش از دلم درمی آورد. خدا بیامرز تش. خوبه دو رکعت نمازم برای اون بخونم. اگه حسابشو بکنی نماز قضا هم خیلی داره. نماز خودمو که خوندم، رفتم تو محراب. وایسادم به نماز. خیلی وقت بود وسوسه يك نماز تو محراب، برای طاهر هم بدلم افتاده بود. هرچی کردم با حواس جمع نماز بخونم، دعا های دور محراب حواسم را پرت می کرد. هی به خیالم رسید مردم سر رسیدند. با چه خدا خدائی نمازرو به کمرم زدم. بعد دوئیدم تو حیاط رختهارو جمع کردم. ریختم تو اتاق. در مسجدرو باز کردم. خیابون جلو مسجد شلوغ بود. دیدم من تو شلوغی تنهام. تو تنهائی هم می خوام دق بکنم. خیالات ورم

می داره. آل می بینم. می خوام دچار بیوقتی بشم. یه باد خنک از جلوی مسجد رد شد. از خستگی یه نفس بلند کشیدم یه بغل غصه، یه هوا تنهائی، ریخت تو سینه ام. حالا چه وقتی بود؟ تنگت غروب. چراغ دکونا روشن. جلو نونوائی که محشر کبری بود. شکر خدا جلوی دکون قنبر مگس هم پر نمی زد. گفتم: این خادمی از صبح تا حالا کجاست؟ همه اش تقصیر این آقا است که خادمی رو می فرسته دنبال کارهای خطرناک. اگه یه طوریش بشه دوباره چه خاکی تو سرم کنم. وقتی نیست دلم که قرار نداره. وقتی هم که هست هی بهونه می گیرم دعوا راه بندازم. دوباره پیش از ظهری بود خیر سرم اومدم یه چرت بخوابم. تو خواب و بیداری بودم که دو تا سوار سفید پوش رفتند طرف حوض سلطون. یه چیزی بود مثل چال بارون، توی بر بیابون. زدن به آبو، یه بچه رو از آب کشیدن بیرون. زبونم لال هاشم بود. این گداها امشب نیست صدقه بهش بدم. راستی هاشم کو؟ از مدرسه که اومد کتابهاشو پرت کرد تو اتاق و دیگه پیداش نشد. بابا و پسر حب جن خوردن. تا سر تو می چرخونی غیبشون زده. خادمی که شده یه سر و هزار سوداء. آرزو بدلم مونده مردم دو روز مطابق میل باشه. تازگیها نه به مسجد می رسه نه به خونه. آب و جاروی مسجد افتاده گردن من. نه اینکه بگه تو بکن، ولی خب کی بکنه پس؟ غروب که می شه برقهارو روشن می کنم. «اینم کلید برق.» یه دستمال هم به منبر می کشم. ولش کن امروز حوصله ندارم. میام درهارو باز می کنم. اینم این لنگه در. دیگه چی؟ هان، حالا مونده بلندگو

رو روشن کنم. تا هاشم تویش اذون بگه. خاک عالم می بینی تورو خدا؟ آقا اومد این هاشم پیداش نشد:

«سلام حاج آقا.»

«سلام علیکم. خواهر این بقچه رو بگیر زود یه جائی قایم کن.»

«روی چشم. خانوم و بچه ها چطورند؟ خوبند ایشاءالله؟»

«خواهر عجله کن. یه گوشه ای قایمش کن.»

بقچه رو گرفتم آقا هم چپید توی شبستون. گفتم می دونم چیه. لابد توش از اون کاغذهاست که خادمی بده این و اون پخش کنند توی مسجدها. حتماً توش نوشته اون آقارو قربون جدش برم، به زور روونه مملکت غربت کردند. لابد نوشته اون روز که دختر قنبر تو بغل من پرپر زد، کرور کرور آدم های دیگه رم کشتند. هرکی ام زنده گیرشون اومده بردن با طیاره ریختند تو حوض سلطون. چرا اینکارها رو می کنند. حتماً می خوان تیر و تفنگشون تموم نشه. ای خدا پس این خادمی کجاست؟ نمی گه این زن من الان دلش مٹ سیر و سرکه داره می جوشه؟ نمی گه حامله است خیالات ورش می داره؟

بقچه رو تو آبدارخونه اون پشت و پسله ها قایم کردم. یه مشت منقل و کتری سیاه هم گذاشتم روش. حالا دیگه عقل جن هم بهش نمی رسید که کجاست. دوباره اومدم تو حیاط. خادمی و آقا و چند نفر دیگه داشتند با هم اختلاط می کردند. گفتم برم جلو ببینم چه خبره؟ لابد یکی مرده اومدند آقارو برای ختم خبر کنند.

اشاره کردم خادمی بیاد اینور. ملتفت نشد. یکیشون داشت به لباسهای آقا دست می کشید؟ هی زیر عباشو می گشت، هی دست تو جیبهای آقا می کرد. اون یکی هم خادمی رو می گشت. گفتم: نکنه همونان که یه مدت زاغ سیاه مسجدرو چوب می زدند. راه افتادند. دوئیدم جلو. گفتم:

«آقای خادمی، آقا خادمی، کجا داری می ری؟»

از غصه غمباد گرفتم. هر شب هاشم به آواز باباش
یه اذون سوزناکی می‌گفت و زود می‌اومد بالا. می‌گفتم:
مسجد بی‌خادم مسجد بی‌آقا اذون رومی‌خواد چیکار. یکی
یادش داده بود بعد اذون بگه نمی‌دونم چی‌چیه کل اسیر.
هاشم دیگه بهم نمی‌گفت زن بابا. می‌گفت، مامانی،
بابارو نندازن توی حوض سلطون. می‌گفتم: پناه بر خدا.
آخر تنگ غروبی از لاعلاجی رفتم پیش حاجی
اولیائی. از وقتی خادمی و آقارو گرفتند ماست‌هارو
کیسه کرده بود دم اتاق آفتابی نمیشد ایراد بگیره.
پرسیدم:

«سر جده‌ام فاطمه راستشو بگو. نمی‌دونی کی
سوسه اومده اونارو لو داده؟ غیر از آشناها کسی خبر
نداشته آخه.»

گفت: «با خدا س. خدا آخر عاقبت مارو بخیر کنه
با یه مشمت کله شق.»

گفتم: «چته مرد حسابی؟ ناخوشی؟ زن و بچه‌ات

لخت و عورند؟ خودت اسیری؟ دیگه چی می‌خوای از خدا ناشکری می‌کنی؟ اقل کم بگو خدا کار اونارو راست پیاره.»

گفت: «اگه این خادمی و آقان که باعث می‌شن در خونه خدارم ببندند. تو هم اینقدر جلوی مردم با من حرف نزن کار دستم می‌دی.»
دل‌م شکست. گفتم:

«آدم تو درپردری پس دلشو به کی خوش کنه آخه؟»

گفت: «به ظهور حضرت.»

و رفت. گفتم:

«اگه قربونش برم بیاد، یه سروگردن سالم

نمی‌بینم.»

آستین‌هاشو برای وضو گرفتن بالا زد و روشو برگردوند طرفم و گفت:

«اگه بیاد گردن تورو اول از همه می‌زنه که خدا

می‌دونه جنس زن جماعت چقدر خرده شیشه داره.»

گفتم: «کور خوندی آقا. حضرت طرفشو خوب می‌شناسه. تازه اونم بیاد بزنه. فدای یه تار موش. سرو گردنی که می‌خواد رو به تو بچرخه همون لایق شمشیر آقا.»

از همون جا بهش پشت کردم. دیگه هم سلام، بی‌سلام. چه داخل آدم. گفتم: اگه اینه که خدارم بی‌خونه می‌کنه. مونده بودم حیرون. کی اسم ذال ذالگو گذاشته میوه؟ نه واللہ بخدا. هرچی خادمی لی‌لی به لالاش گذاشت، فیس و افاده‌اش بیشتر شد.

هاشم چهارزانو می‌نشست گریه می‌کرد و می‌گفت:

«مامان من دیگه نه بابا دارم، نه ننه. تو منو نذاری

بری.»

منم زانوی غم بغل می‌کردم. چی می‌گفتم به بچه؟ می‌گفتم تو این وانفسا من از تو بیشتر بابا می‌خوام. می‌گفتم تو باز پسری گلیم خودتو هر جور می‌هست از آب بیرون می‌کشی زن جماعته که بدبخته؟ می‌گفتم تو این مملکت خراب شده سگم صاحب می‌خواد، چه برسه به ضعیف ضعفا؟ چی می‌گفتم آخه؟

گفتم: «ای خدا صاحب مارو برسون. تیغ لازمه یکی این باغو هرس کنه. ای خدا از کارت حیرونم. اولیائی رو گذاشتی برای چی آخه؟ خوست می‌آد تو این خشکسالی آب زیادی حروم و هرس می‌کنه؟ خوست میاد والضالین رو یه ماه رمضون بکشه؟»

فردا ظهر اولیائی آمد زد به در. گفت:

«هاشم بیاد اذون بگه آقا اومده.»

از خوشحالی نزدیک بود بی‌چادر بدوئم بیرون. پس این چادر وامونده کو؟

از هولم زودتر از اولیائی رسیدم به شبستون ینخ کردم. اون آقا نبود. یه آقائی بود قد کوتاه. عینکی. با عبای قهوه‌ای. قبای سفید. ریشهای بلند. گل‌وگردن صاف و تراشیده. ایشون کجا؟ آقا کجا. ماشاءالله با اون قد بلندش. عمامه سیاهش... قبای قهوه‌ایش درسته که سر آستین قبایش دو تا وصله هم داره، اما چشم و ابرویش به شمایل حضرت محمد می‌بره. یادم نبود که نمی‌خوام با اولیائی حرف بزنم. گفتم:

«پس کو آقا؟ این که آقا نیست.»

گفت: «فقط به اون یکی که نمی‌گن آقا. هرکی لباس تنش باشه می‌گن آقا. حالا هاشم کجاست اذن بگه.»

گفتم: «از مدرسه مرخص نشده. ساعت يك می‌آد.» خود اولیائی اذن گفت. صداش شبیه خرکچیه بود که بادمجون مسما می‌فروخت. گفتم خدا شاهده صب تا شوم تو کوچه داد بزنه عسل، مردم خیال می‌کنند قرقوروت می‌فروشه. آخه حرصم می‌گرفت. تا هاشم هست اینو چه به اذن؟

مسجد پر شد. لابد بندگان خدا خیال کردند خود آقا اومده. روز روزش اینقدر نمی‌اومدند. نماز که تموم شد آقای جدید رفت بالای منبر. دو تا مسئله از حیض و نفاس گفت. خواستم بگم آقا ظاهرها زنها نمی‌آن لااقل شب اینارو بگین، رودرواسی کردم. بعد هم روضه خوند. روضه‌ی جرجیس پیغمبر. روضه چه می‌دونم چی چی. دریغ از یه قطره اشک.

شب مسجد به شلوغی ظهر نبود. خود آقای جدید هم فهمید. بعد نماز که رفت منبر گفت:

«مردم کوفه حضرت مسلمو تنها گذاشتند، برای اینکه از مراسم خوششون نیومد.»

شب جمعه آقا نیومد. گفتند رفته مسافرت. خود جوونها دعای کمیل خوندن. هاشم هم وسطهاش یه شعر غلط غلط خوند. خودم دیده بودم که خادمی یادش می‌داد که صد بار اگر توبه شکستی بازآ. یه جوونی دعارو همچین سوزناک می‌خوند که دلم ریش‌ریش می‌شد. انگار همین الان داغ برادر دیده. یه حال خوشی که به

همه دست داد، شروع کرد به دعا کردن. منم گفتم: خدایا من خادمی رو از تو می‌خوام. می‌دونم روم سیاهه و دعام مستجاب نمی‌شه ولی خادمی برای تو اسیر شد. بعد جوونه دوباره دعا خوند و از گناهها گفت. منم یاد گناهام افتادم. یاد وشگونائی که از ملیحه گرفته بودم. یاد نودتومنی که از قنبر گرفته بودم. یاد چغلی‌های هاشم که به خادمی کرده بودم از نظر باباش افتاده بود. یاد دروغ و دغلی که پشت این و اون گفته بودم. یاد کیسه‌ای که به دختر قنبر کشیده بودم. یاد گناهائی که با زنهای دیگه پشت سر این و اون کرده بودم. یاد گناه زن بودن خودم. گفتم:

«خدایا توبه. هزار بار توبه.»



پائیز به هر جون کندن بود گذشت و زمستون شد. سرد و سیاه. زمین‌ها گل و شل. درختها لخت و عور. خدا هیچ تنابنده‌ای رو تو این سرسیاه زمستون بی‌سرپناه و دلمرده نذاره. فراق خادمی سخت بود برام. یه روز صبح که از خواب پا شدم دیدم قوزك پام گرفته. تن و بدنم پف کرده. سر بند حاملگی حمین هم همینطور شده بودم. عصمت خانوم قابله می‌گفت:

«نمک و تخم مرغ نخور.»

می‌گفتم: «چی بخورم پس؟ بی‌خادمی دستم به غذا پختن نمی‌ره. هاشم هم بچه‌م خودشو با غاغالی خشکه

سیر می‌کنه و می‌آد خونه.»

می‌گفت: «برای همینه که شدی مٹ تب لازمیها.»
به صرافت افتادم فرداش دم پختك بار بذارم. صبح
که شد هاشمو بیدار کردم. گفتم:
«پاشو مادر، مدرسه‌ات داره دیر می‌شه. ناشتائیتو
که خوردی یه دو بزن دو تا استکان برنج از زن آقا
پیشنماز قرض بگیر و بیار.»

دیدم حالش خوش نیست. چشاشو وا می‌کنه اما
باز از حال می‌ره. خیال کردم سرما خورده. اما نه
چشمه‌اش قی کرده بودند نه دماغش فرت فرت می‌کرد.
روشو زدم کنار. سرو صورتش پر از دون قرمز بود.
خدایا یه بلائی سر این بچه نیاد:

«چی هله هوله خوردی هاشم جان؟»

کاشکی یه گل هندونه بگیرم بدم بهش هرچی تو
تنش هست بریزه بیرون. دوئیدم در دكون جواد آقا.
دو سیر برنج گرفتم. یه مثقال عرق نعنا. دو مثقال عرق
شاتره. هرچی گشتم اون دور و بر هندونه نبود. اومدم
عرق‌هارو دادم به خوردش. حالا بچه از ناخوشی لام تا
کام حرف نمی‌زنه. تو این هیرو ویر قوزك پام دوباره
گرفت. بچه‌م تو شکم وول می‌خورد و جفتك چهارکشن
می‌انداخت. گفتم:

خدایا اگه این بچه قراره بی‌بابا بشه همون تو
بمیره بهتره.

خدائی شد طرف عصری زن آقا و افتخار سادات
اومدن دیدنم. دیگه داشتم از غصه دق می‌کردم. چنـدك
زده بودم پای سماور حلبی. زن آقا تا هاشم‌رو دید گفت:

«بلا دوره. چشمه این بچه؟»

گفتم: «دست رو دلم نذار خواهر. پیشونی‌ام
کوتاهه. از صبح هرچی کردم خوب نشده. دم ظهری به
هر مشقتی بود بردمش درمونگاه. حالام نشستم به دعا
خوندن. یه بسته شمع هم نذر سقاخونه کردم. دیگه چه
خاکی به سر کنم؟»

بعد زدم زیر گریه و گفتم:

«اگه این بچه طوریش بشه چی جواب خادمی‌رو

بدم؟»

گفت: «به دلت بد نیار.»

گفتم: «نه که فکر کنی تقصیر من بوده اینطوری
شده. به این قبله حاجات خودم هم از خواب و خوراك
افتادم. یکی‌رو می‌خواد خودمو ترو خشك کنه.»

افتخار سادات گفت:

«ای بابا خدا یه مثقال بخت و اقبال بده. زن اگه
زن بابا هم باشه بدبخته.»

براشون چائی ریختم گذاشتم تو سینی جلوشون.
گفتم:

«جون شما تازه دمه.»

افتخار سادات چائیشو که خورد، سر درد دلش وا
شد. حالا نگو کی بگو. آخر سر هم گفت:

«بقول بابا گفتنی اگه نازکش داری ناز کن، اگه
نداری پاتو رو به قبله دراز کن.»

خلاصه‌ش که خیلی دوره و زمونه بی‌قاعده و
هردمبیلیه. حالا می‌خواستی از این قرص مرصها که همه
می‌خورند بهش بدی شاید فایده کنه.»

گفتم: «الله بختکی نمی‌شه کاری کرد که.»

اونا که پا شدند منم پا شدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم. و دعا کردم:

«ای خدا تا صبح تب این بچه بیاد پائین، دو رکعت نماز برای حضرت فاطمه می‌خونم.»

بعد کته‌رو کشیدم به زور دوتا قاشق گذاشتم دهن بچه. پس داد. حالا اتاق شده سوت و کور. به دو رفتم تا دم در. خیابون همچین بود ظلمات. خوف ورم داشت. درها رو بستم. دوئیدم تو اتاق. لبهای هاشم گل انداخته بود و خرخر می‌کرد. دست گذاشتم روی سرش. الو گرفته بود. کم‌کم چشم‌هاشو وا کرد. گفتم: شاید از فراق خادمی اینطور شده. دلخوشکنک بچه گفتم:

«هاشم جان مادر، چشم و دلت روشن. خبر آوردن بابات همین روزها می‌آد.»

چشاش خندید به زور گفت:

«بگو اروا خاک بابام.»

گفتم. دوباره بهم گفت:

«زن بابا.»

گفتم: «جون مادر.»

گفت: «چرا طاق اتاق پائین اومده. می‌خواد بیفته

رو سرم.»

گفتم: «پائین نیومده که هاشم جان.»

گفت: «چرا اون گربه سبزه هی می‌آد تو اتاق؟»

دیدم هدیون می‌گه. یه دستمال خیس کردم گذاشتم

روی سرش. دور لب‌هاش از خشکی سفیدک زده بود. یه

چیکه آب گذاشتم دهنش. بیخودی خندید و روشو انداخت

کنار. گفتم:

«ای خدا بزرگیتو شکر. تب این بچه داره پائین می‌آد.»

بعد گفتم: «السونو والسون، بابای هاشمو برسون.» هاشم خوشش اومد، خندید.



شب چله کوچیکه، خادمی‌رو آزاد کردند. نصف شده بود. اگه هاشم نبود از خوشحالی می‌پریدم روشو می‌بوسیدم. شام که خوردیم گفتم:

«تا تو برگردی من و هاشم نصف‌عمر شدیم. زن آقا پیشنماز هم همینطور. حالا امشب زن و بچه اونم خوشحالند.»

چه شبی بماند. انگار خدا دنیارو بهمون داده بود. تا صبح تخمه شکستیم. ده دفعه ذل زدم بهش نگاه کردم ببینم خواب می‌بینم یا راست راستکی این خادمیه جلوم نشسته. هاشم صد دفعه دست انداخت گردن باباش ماچش کرد. سماور آتیش بود. دوباره دو تا پر چائی دم کردم گفتم:

«هاشم‌جان چشم و دولت روشن، اینم بابات که هی می‌خواستی.»

بعد به خادمی گفتم:

«خبر نکردی پیام پیشوازت آقا. عوضش امشب قدرتی خدا مهتابه. کوری چشم حسودا.»

خادمی پرسید:

«تو این مدت از کجا آوردین خوردین؟»

گفتم: «به کجای کاری مردحسابی، اولیائی بغل بغل

اسکناس می آورد.»

گفت: «تورو خدا؟»

گفتم: «چه خوش باور. آدم ساده، تو آخه قلبت از

چیبه که همه رو خوب می بینی؟ حتی نکردم واجب تورو

جمع کنه بده ما. هرچی پول از قبل پس انداز داشتم

خوردم. دار و ندارم همین چادره. دیدم اینم به راه شکم

بدم، آبرو مو با چی حفظ کنم. به اموال تو هم دست

نزدم. فقط گفتم خدا کس بیکسون توئی. نذار ازت

برگردم. نداشت. سه روز پیش اینو گفتم، به همین

زودی کارها راست و ریس شد.»

گفت: «کاشکی همه کارها به همین زودی و سادگی

راست و ریس می شد.»

گفتم: «هاشم هم چند روز ناخوش بود. نمی دونی

تو نبودى چی به ما گذشت. خدا باعث و بانیشو لعنت

کنه.»

بعد لباسهائی رو که برای بچه تو راهی از تو

دست بقیه سر هم بندیل کرده بودم، نشونش دادم.

گفت: «ای بابا. ببین قسمت می شه من اصلا

ببینمش.»

ته دلم لرزید. خواستم بگم. تورو به فرق شکافته ی

علی دست از اینکارات بردار که مهلت نداد. گفت:

«بقچه ای که آقا بهت داده بود کو؟»

گفتم: «تو همین پس و پناه هاست. چه می دونم حالا.

وقت گیر آوردی. بذار یه خورده ببینمت.»

گفت: «هرجوریه برو پیدا کن.»

رفتم. از تو کته زغالها درش آوردم. گفت:

«در مسجد که بسته است؟»

گفتم: «آره.»

یکیشو درآورد به خوندن. همچین روون نمی خوند.

هی خوند من دنبال حرف گشتم از عاقبت کار

پترسونمش. هی خوند و خوند. از اینکه اجنبی ها هر

کاری دلشون می خواد تو این خراب شده انجام می دن.

از اینکه پونزده خرداد از کشته پشته درست کردند. از

اینکه خیلی ها رو با طیاره ریختند تو حوض سلطون.

تموم که شد پرسیدم:

«مگه شما آدم نبودین رفتین زندان. چرا از شما

ننوشته؟»

فردا ظهر خود خادمی اذن گفت. یه دنیا شادی

مسجد و محل رو پر کرد. از صبح چه آفتاب جون داری

بود. هاشم از بی خوابی شب قبل چشمه اش دو دو می زد.

اما انگار یه شبه آب رفته بود زیر پوستش. روز بعد هم

بی اجازه نرفت مدرسه. فرداش دوباره کار من در اومده

بود. باید می رفتم پیش مدیرشون به عز و التماس تا

دوباره راهش بدن. به خادمی گفتم:

«این بچه آخرش هم درس خون نمی شه.»

قبل از اینکه آقای خودمون برسه. پیشنهاد جدید

اومد. یه راست رفت تو محراب. هنوز قامت نبسته بود

که آقا رسید. مردم صلوات فرستادند. هی خواستند

آقارو بفرستند جلو، نرفت. همون پشت وایساد به نماز.

شب دیگه آقا نیومد. فکر کردم لابد بهش سرخورده. خادمی گفت:

«اولیائی پیغوم فرستاده که ما فکر نمی کردیم شما حالا حالاها بیاین. ازیشون دعوت کردیم. اگه ممکنه یه مسجد دیگه گیر بیارین.»

کم کم مردم خبردار شدند و مسجد نیومدند. یه شب پیشنهاد جدید رفت بالای منبر که:

«مردم من سید حسنی هستم. این همه مسجد پر از سید حسینی. بذارین یه مسجد مال امام حسن باشه. من راست و حسینی می گم، اهل جنگ و جدال و اینجور حرفها نیستم. هرکی خوشش نیاد، التماس دعا.»

از فرداش غیر مش غلامعلی سبزی فروش و حاجی حیدر بزاز و چند تا پیر و پاتال فکسنی دیگه، هیچکی نیومد به نماز، خادمی هم لج کرد اذونم نگفت تا یه روز ملت دیدند اینطوری که نمی شه. جمع شدند آقا رو با سلام و صلوات آوردند مسجد. از سربند اون قضیه پای خیلی ها از مسجد بریده شد. یکیشم حاجی اولیائی.

یه هفته نگذشته بود که راست مسجد یه هیئت راه افتاد. هر شبه خدا سینه زنی. وقت و بی وقت روضه امام حسن. تا یه روز آقا به خادمی گفت: شب همه رو خبر کن کار دارم. شبش که شد مسجد جای سوزن انداختن نداشت. آقا نمازشو که خوند رفت منبر. خادمی صدای بلندگو رو هم زیاد کرد. آقا دو تا مسئله گفت و شروع کرد به روضه خوندن. روضه امام حسن مجتبی. که چطور زنش هم جاسوس ظالمین بوده. که چطور جیگرش توی طشت تیکه تیکه شده.

□

سر و صدای هرچی ناودون بود بلند بود. از جوبها آب سرریز خیابان شده بود. چاره ای نبود. می بایست برمی گشتیم خونه. صبح خادمی گفت:

«می خوام برم شاید ولعظیم. می آئی؟»

گفتم: «چه خبره؟»

گفت: «کار دارم.»

گفتم: «دوباره چه کاری؟ می خوای گیر بیفتی؟ از اون گذشته هاشم رو چیکار می کنی؟»

گفت: «اجازه شو می گیرم می بریمش.»

راه افتادیم. هوا بد نبود. ناهارو که خوردیم، خادمی رفت کارشو انجام بده. تا برگرده این بساط راه افتاده بود. توی سرما هی لرزیدیم تا اومد. بعد سوار ماشین شدیم. میدون شوش که پیاده شدیم غلغله آب بود. مگه می شد رد شد. چند تا لندهور با یکی دو تا پیر مرد تریاکی که دماغشونو می گرفتی جونشون در می رفت پول می ستوندند. پیرزن و بچه کول می کردند و می بردند تا اونور آب. پسر خادمی رو کول من، من رو کول خادمی، بچه هفت ماهه تو شکمم، چهار ترکه تو آب. وای به حال بچه. هی پای خادمی رفت تو چاله، بچه تو دلم جا عوض کرد با این شیطونیاش حتماً پسره. دختر از همون تو مظلومه.

شب خادمی پا درد گرفت. پاچه شلوارش رو که زد

بالا، دیدم پر خون مردگیه. غیر از روغن وازلین چیزی نداشتیم بمالم به پایش. گفتم:

«می‌خواهی برات قرص بگیرم.»

گفت: «راضی به زحمت نیستم.»

گفتم: «چه زحمتی. یه دقه راهه.»

گفت: «هرچی صلاح می‌دونی.»

رفتم بیرون. غیر از قنبر کسی باز نبود. خواستم برگردم تو، برای خادمی دلم نیومد. سه دفعه از آستانه‌ی در مسجد رفتم تا دم دکونش و برگشتم. چه گیری افتاده بودم. آخر سر یادم افتاد هنوز نودتومنشو هم ندادم. پول پر چارقدم بود. گرهش رو باز کردم. پولو در آوردم شمردم. رومم یه چشمی گرفتم. انگشتمم کردم زیر زبونم که صدام عوض بشه گفتم:

«قرص داری؟»

گفت: «قرص چی؟»

گفتم: «قرص پادرد.»

گفت: «آسپرین داریم، بدم؟»

گفتم: «اوهون.»

تا رفت از عقب دکون قرص بیاره، نودتومنو مچاله کردم انداختم تو دخلش. خلاص. قرص رو آورد گفت:

«می‌شه یه قرون عزت سادات.»

پول رو انداختم دوئیدم بیرون. حالا باز یه گوشه دلم خالی بود. یه گوشه‌ی زندگیم لنگ بود. ناسلامتی این پول و گذاشته بودم برای زائیدنم. تا کی دوباره یه دردیش بشه، یه چیزی نذر من سید بکنه.

فردا صبح دیدم خادمی داره با یکی صحبت می‌کنه.

رفتم جلو. دیدم همون جوونیه که زخمی شده بود. شب که شد پرسیدم:

«خادمی مگه یارو خوب شد؟»

گفت: «آره دیگه. آقا خیلی دوندگی کرد. یواشکی دکتر آورد. اگه فهمیده بودند هم کلک اون کنده بود، هم کلک آقا.»

گفتم: «حالا معلوم شد کی هست؟»

گفت: «آره. یه بنده خدا.»

گفتم: «وا؟ من فکر می‌کردم خدا بنده اونه. خب مرد حسابی چرا همه‌چی رو لاپوشونی می‌کنی؟»

قهر کردم نشستم اونور اطاق. یه خورده که گذشت گفتم:

«فردا می‌خوام برم مسافرت.»

گفتم: «باریکلا. خوشم باشه. خوب هی به گشت و گذاری. مظلوم گیر آوردی؟ بی‌خود، لازم نکرده. مگه آب روروك خوردی. یه روز اشرقی یه روز مشرقی. کجا می‌ری هی؟ معلومه؟ نکنه زیر سرت بلند شده؟»

گفت: «نه کف پام بلند شده، ببین جای شلاقه.»

گفتم: «من این حرفها سرم نمی‌شه. یاللا بگو کجا می‌خواهی بری؟»

گفت: «می‌خوام برم قم.»

گفتم: «مگه من بد زیارت می‌کنم؟»

گفت: «زیارت نمی‌رم، کار دارم.»

گفتم: «تو کارتو بکن. منم می‌آم زیارت می‌کنم.»

از این به بعد هرجا بری پا به پات می‌آم.»

گفت: «شاید من خواستم برم زندان.»

گفتم: «این باری زبونم لال تو گورم بری باهات
سرازیر می‌شم.»

صبح که شد دوباره بهش پيله کردم. گفت:
«خیلی خوب اینقدر سوز و بریز نکن. چادر چاقچور
کن. می‌خوام راه بیفتم.»

حالا هاشم بو برده بود. بغض کرده بود وایساده
بود توی پاشنه در نمی‌رفت مدرسه.

تو دلم گفتم: خدا خیرت بده مرد. تو همه‌چی‌ات
به من سره الا زبونت. ای خدا این خادمی یه پارچه
آقاست. از وقتی گرفتنش اینو همه فهمیدند. بهش
احترام می‌ذارند. اون وقتها تا یه بچه نجاست می‌کرد
داد می‌زدند: خادمی این کثافتهارو جمع‌کن. اما حالا
بهش می‌گن: آقای خادمی می‌بخشید تورو خدا، اینجا
احتیاج به طهارت داره. خب بایدم بهش احترام کنند.
چیش از بقیه مردم کمتره.

تو یه چشم بهم‌زدن راه افتادیم. میدون شوش که
رسیدیم، کنار ماشینهای شهر ری وایسادیم به انتظار
تا ماشینهای قم از راه رسید. خادمی منو برد ته اتوبوس
که از صدای موتورش آدم سرسام می‌گرفت. گفتم:

«این همه‌جا اون جلو بود.»

گفت: «نه می‌خوام دست چپ بشینم یه چیزی‌رو
نشونت بدم.»

حسن‌آباد ماشین نگه‌داشت. به خادمی گفتم:

«این بقچه چیه تو دستت؟ کار دستمون نده.»

گفت: «از قضا این‌رو آوردم برای اینکه کار دستمون

نده.»

گفتم: «پس هرچی صلاح خداست.»
شاگرد شوفره که صدا زد، همه مسافرها سوار
شدیم. راه از نیمه گذشته بود که خادمی گفت:
«اونجارو نگاه کن.»

چشم انداختم دیدم یه محوطه گنده میون بر بیابون
سفیدی می‌زنه. گفتم:

«غلط نکنم همین‌جا حوض سلطونه.»

دور و اطرافش پر نمک. خادمی هی با خودش
غر زد و رگهای گردنش زد بیرون تا اینکه بی‌اختیار
داد زد:

«برای ارواح شهداء اسلام فاتحه مع صلوات.»
مردم صلوات فرستادند و فاتحه خواندند. دوباره
گفت:

«برای سلامتی مرجع عالیقدر اسلام صلوات.»
که یه کامله‌مرد کلاه‌هی برگشت بر و بر مارو نگاه
کرد.

گلدسته‌ها که پیدا شد، هنوز مرد کلاه‌هی مارو نگاه
می‌کرد. دل تو دلم نبود:

یا حضرت معصومه یه اتفاق ناگواری برامون نیفته.
تو گاراژ پیاده شدیم دیرو تو صحن. تو نگو کلاه‌هی‌ام از
قفا داره می‌آد. سلام که دادم برگشتم. دیدم ای دل غافل،
هوا پسه. به خادمی یه سقلمه زدم، گفت:

«حواسم جمعه. تو برو توی ضریح خودتو گم‌و‌گور
کن. نیم ساعت دیگه بیا دم اون حجره‌ایکه پیر مرده
نشسته بشین تا من پیام.»

با هزار هول و ولا راه افتادم. تو حرم کی تونست

زیارت کنه. الکی دستمو گرفتم به ضریح دور زدم: بی بی جون زیارت هم حال و حوصله می خواد حالا بالا غیرتاً یه کاری کن شر این یارو از سر خادمی کم شه. بعد اومدم تو صحن. خبر ندارم نیمساعت شده، نشده. نشستم دم همون حجره کنار دست یه آقا روضه خون. پیر مرده رفته بود. خادمی هم نیومده بود. از روی گنبد طلای بی بی، قربونش برم، یکدسته کبوتر چاهی پا شدند تا گلدسته ها پر کشیدند. زیر گلوی گلدسته ها یه گردنبند از چراغ آویزان بود. ساعت شروع کرد دنگ دنگ کردن. نه یکی، نه دوتا، نه سه تا، دوازده مرتبه صدا کرد و خادمی نیومد. از بس ذل زدم به زواری که می اومدند و رد می شدند، چشمم خشک شد. حکماً یه اتفاقی براش افتاده. بی اختیار زدم به گریه. بلند بلند: «بی بی جون دستم به دامن. اومدم پابوست دستمو بگیر، نیومدم در بدری.»

آقا روضه خونی که کنار دستم نشسته بود برگشت بهم گفت:

«شوهر می خوای گریه می کنی؟»

سرمو بلند کردم گفتم:

«خاک تو گورت خادمی. توئی؟ پس چرا صدات

در نیومد.»

خادمی گفت:

«خواستم ببینم منو می شناسی یا نه.»

حالا خنده ام می گیره گفتم:

«بد جنس نکنه اومدی آخوندشی جای آقارو

بگیری؟»

گفت: «آخوندی به علمه نه به لباس. تازه تقوی هم می خواد.»

گفتم: کاشکی اینو یکی به اولیائی می گفت: از کلاهیه خبری نبود. بعد پاشدیم. از در صحن زدیم بیرون. چندتا دکون سوهون فروشی و کسمه فروشی رو که رد کردیم، رسیدیم به یه در دیگه گفت: «اینجا مدرسه فیضیه است.»

یه عالمه آقا می رفتند تو می اومدند بیرون. پامونو که گذاشتیم تو، یه فراشی اومد جلو گفت: «زن قدغنه.»

گفتم: «خادمی وایسادم تا برگردی.» خادمی رفت و زود برگشت. دوباره لباسش تنش نبود. بقچه دستش بود. گفت: «کارم افتاد به فردا. اونیکه می خواستم نبود.»

غروب رفتیم تو حرم. یه زیارت ست و سیر کردیم. بعد اومدیم جلوی در. خادمی در یه مغازه وایساد. یه انگشتر فیروزه به انگشتم اندازه گرفت. یواشکی در گوشم گفت:

«این حلقه نامزدی.»

منم از يك انگشتر عقیق سه نگینه خوشم اومد. گرفتم کردم تو دستش گفتم:

«اینم طوق بندگی.»

بعد پول هر دو رو خودش حساب کرد و راه افتادیم. کجا؟ مسافر خونه. گفتم:

«پس چرا لباساتو در آوردی؟ چقدر بهت می اومد.»

گفت: «سخت‌م بود باهاش راه برم. هی می‌خواستم بخورم زمین. تازه خوبیت هم نداشت وقتی لازم نیست تنم کنم. خواستم یارو گم و گورمون کنه که کرد.»

فردا صبح دوباره رفتیم در مدرسه فیضیه. اون رفت بقچه را هم داد دست من. تکیه دادم به دیوار. بعد گفتم خوبه برای هاشم نون کسمه بخرم. خریدم و برگشتم سر جام. هنوز جایجا نشده بودم که دیدم یارو کلاهیه زل زده به من داره می‌خنده. دنیارو سرم خراب شد. دلم می‌خواست پا بذارم به فرار. بعد رفت به پاسبانی که دم روزنامه‌فروشی وایساده بود، یه چیزی گفت و دو تائی اومدند راست من ایستادند. حالا هی خود کلاهیه کتش رو می‌زنه کنار تفنگشو برخم می‌کشه. قد تفنگی بود که پاسبانه پر کمرش بود. رومو کردم سمت در حرم گفتم: بی‌بی قربونت برم دوباره گیر افتادیم. الانه که خادمی با یه مشتی از اون کاغذها بیاد بیرون، لو بره. این فراش خدانشناس هم که نمی‌ذاره برم تو خبرش کنم. تو این یه دقه صد جور آخوند رفت تو و اومد بیرون. بچه، بزرگ، پیر مرد، سید، شیخ، باکلاه، با عمامه با پالتو. یکیم عبارو عین چادر زنها سرش کرده بود، روشم گرفته بود. هی به دلم گذشت برم التماس یارو فراش رو بکنم برم تو خادمی رو خبر کنم، دیدم از اون بداخلاقی‌ها. اصلا از کجا معلوم که خودش با کلاهیه سرو سری نداشته باشه. پاسبانه و کلاهیه با هم داشتند حرف می‌زدند که تو یه چشم به هم زدن غییم زد. چپیدم تو صحن. کنج ایوون یه حجره. آروم بقچه‌رو درآوردم. عبا و عمامه توش بود. نگاه کردم دیدم من کسی رو

نمی‌بینم. لابد کسی ام منو نمی‌بینه دیگه. عبا رو کشیدم سرم. چادر و گوله کردم گذاشتم تو بقچه. شدم عین همون آقا روضه‌خونه که عبارو کشیده بود سرش. تو شیشه خودمو نگاه کردم. چیزیم پیدا نبود. کی می‌خواست بفهمه من زنم؟ فقط عبا بهم گنده بود. دامنش می‌کشید روی زمین. یه گره به بقچه زدم یا الله

راه افتادم. اول وایسادم رو به بی‌بی گفتم: «قربون کرمت بر خانوم. خادمی می‌گفت خودتم گیر ظالمها افتاده بودی.»

مال تو لابد حکمت بوده گیر بیفتی که برق بقعه و بارگاهت تا قیوم قیامت بره تو چشم هرچی نامرده ولی من چی خانوم؟ اگه بمیرم مگس هم دور قبرم به زور پر می‌زنه.»

بعد راه افتادم. حالا دل تو دلم نیست. قلبم یه گروپ گروپی می‌کرد که انگار می‌خواست از جا کنده بشه. بچه صاحب‌مرده هم يك گوشه گوله شده بود. تا به دم در مدرسه برسم، پائینهای عبا خیس آب شده بود. از لای درز عبا نگاه کردم، یارو کلاهیه و دو تا آجان وایسادن دم در این‌ور و اون‌ور را نگاه می‌کردند. تو این چند قدم ده دفعه زانو هام از نا رفت می‌خواستم بخورم زمین. حالا رفت و آمد در مدرسه هم ساکت شده بود. دلو زدم به دریا. هرچی باداباد. رفتم تو جلوی فراشه که رسیدم هی به خیالم اومد الانه که عبارو از سرم بکشه لو برم. توی سرازیری راهرو خود به خود دوئیدم. بعد رسیدم به یه دو راهی. از کدوم در رفته خادمی؟ از سمت راست رفتم. می‌خورد به یه حیاط. یه حوض بزرگ،

دور تا دور هم باغچه. برگشتم از سمت چپ رفتم. می‌خورد به همون حیاط.

خدا بده برکت. اینجا هم خودش صحن یه امامزاده است از زور بزرگی. دور تا دور حجره حجره. تازه عمارتش هم دو مرتبه است. حیاط پر آقا. تا چشم کار می‌کنه، عمامه سیاه و سفید. یه عده می‌رن تو حجره‌هاشون، یه عده دیگه می‌آن بیرون. همه حیاط‌رو چشم می‌اندازم، خادمی نیست. اگه بیاد تو حیاط، همون نظر اول می‌شناسمش. لباسش با بیشتر اونا فرق می‌کنه. خوبه برم اتاق به اتاق بپرسم ببینم کجاست. سرمو کردم تو اولین حجره. چند تا آقا نشسته بودند دور همدیگه کتابهای گنده گنده می‌خواندند در که وا شد برگشتن طرف من یکیشون گفت:

«یا الله بفرمائین.»

خادمی اون تو نبود. سرمو کشیدم بیرون. در را بستم. سرشونو کردند تو کتاب. ملتفت قضیه نشدند. دم حجره بعدی از پشت شیشه نگاه کردم، از تو شیشه بخار کرده بود. داخلش معلوم نبود. مجبور شدم دوباره درو باز کنم. نخیر این تو هم نبود. یه آقائی عبا و عمامه داشت روی یه چراغ کوچولو غذا درست می‌کرد. حجره بعدی درش باز بود. یکی بلند بلند قرآن می‌خوند. تو حجره بعدی دو تا نشسته بودند، سر یک کتاب با هم دعوا می‌کردند. رفتم تو ایوون حجره بعدی. همینکه در رو باز کردم یه آقا اومد تو سینه‌ام گفت:

«شیخ حسن دوباره عیارو چادری سرت کردی. تو

چقدر سرمائی هستی آخه.»

چی می‌گفتم بهش. بعد گفت:

«برو تو الان می‌آم مباحثه.»

تو اتاق کسی نبود. یه دقه این پا و اون پا کردم تا رد شد. اون گوشه اتاق راست در یه میز کوچولوی زیر سماوری بود. روش هم کتاب باز بود. دو تا تاقچه‌هام پر از کتاب بود. یه منقل برقی هم روشن بود. روش هم قوری چائی. برگشتم، دیدم رفته. دوئیدم بیرون. دیگه جرأت نکردم برم حجره بعدی. ترسیدم لو برم. اومدم سر پیچ راهرو، دم در. گفتم:

هرجوری باشه باید از اینجا رد بشه. حالا هرکسی می‌ره و می‌آد، چپ‌چپ نگاهم می‌کنه. یکساعت تو هول و ولا گذشت، خادمی نبود. گفتم: خوبه برم موضوع رو به یکیشون بگم شاید یه کمکی بهم بکنه. حالا به کی بگم که بدتر نشه؟ چطوره به اون آقا سید نورانی که داره سرحوض وضو می‌گیره، بگم. ولش کن داره می‌ره اون سمت حیاط. وایسم تا یکی دیگه بیاد. بعد هیچکس رد نشد. به خودم گفتم: تورو خدا نگاه کن تا حالا وور و وور می‌اومدند رد می‌شدند، همین‌که می‌خوام به یکیشون حرف بزنم، دیگه نمی‌آن. اوا مٹ اینکه اون خود خادمیه داره تند تند می‌آد. مرد حسابی می‌خواستی یه خورده زودتر بلندشی، مجبور نشی بدوئی.

خادمی اومد. صدامو کلفت کردم کسی یه وقت نشنفه بشناسه. گفتم:

«آقا»

برگشت. گفتم:

«خادمی من عزتم.»

از تعجب شاخ درآورد. هی به سر تا پای عبا نگاه کرد. گفت:

«بله؟»

گیج شده بود. لای عبارو یه کم وا کردم گفتم خیال کردی فقط خودت بلدی آخوند بشی؟»

گفت: «این چه کاریه کردی؟»

گفتم: «کلاهییه دم در با دو تا آجان وایساده. چاره‌ای نداشتم. از در بری بیرون گرفتم.»

اطرافش رو نگاه کرد. چند تا آقا از کنار حوض رد می‌شدند. گفت:

«خیلی خب خودتو بیوشون دنبال من بیا.»

حالا من دیگه برام عادی شده بود. اما اون هی می‌ترسید کسی بفهمه. رفتیم دست راست. ته حیاط از یه راهرو رد شدیم. رسیدیم به یه حوض. از اون‌جا پیچیدیم طرف یه راه پله و راهمونو کج کردیم بالا. حالا از راه پله بالا رفتن برام سخت بود. وسط راه پله‌ها کمرم تیرکشید و درد گرفت. خودمو بهر زحمتی بود رسوندم بالا. بچه‌م تو شکمم جا عوض می‌کرد. دست زدم به دلم، انگار داشت می‌چرخید. خدایا چه وقت اینکارهاست. درد کمرم هم مثل درد زایمون بود. جلومون یه ایوون کوچک بود که دیوارهای منفذدارش رو به رودخونه بود. دست چپ پشت بوم حوض بود. دست راست باز چند تا حجره. خادمی در يك حجره رو زد و داخل شد. به منم گفت:

«بیا تو.»

رفتم تو. یه آقای عمامه سفید لاغر نشسته بود.

خادمی گفت:

«شیخ عباس گاهومون زائیده.»

شیخ عباس بمن نگاهی کرد و ملتفت نشد که زنم.

پرسید:

«چطور مگه؟»

گفت: هیچی کلاهییه که می‌گفتم دم دره. عیال مجبور شده اینطوری خودشو برسونه تو مدرسه منو خبر کنه.»

شیخ عباس یه دفعه دست‌پاچه بلند شد وایساد.

من گفتم:

«سلام آقا.»

شیخ عباس گفت:

«سلام خواهر.»

بعد خندید. منم رفتم حجره، چادرمو همون زیر عبا از بقیه درآوردم سرم کردم. عبارو برداشتم دادم دست

خادمی. رومم یه چشمی گرفتم. شیخ عباس گفت:

«جزاك لله.»

لا بد یه جور تعارف بود یا یه جور احوالپرسی.

گفتم: «الحمدلله. سایه‌تون کم نشه. خانوم بچه‌ها

خوبند؟»

حالا پاهام از سرما گزگز می‌کرد. دردم تو کمرم

بود. دلم از چائی رو چراغ خواست. چقدر خدا خدا

کردم به دلش بیفته تعارفم کنه. اونوقت خودم پامی‌شدم

برای همه می‌ریختم. چه قندهای توی قندون را ریز

خورد کرده بودند. معلومه از اون صرفه‌جوهان. شیخ

عباس گفت:

«بذار من برم یه سر و گوشی آب بدم ببینم چه

خبره بیام.»

همینکه رفت بیرون به خادمی گفتم:

«چراغ رو بذار جلوی پای من سرده. خودتم یه چائی بریز بخورم. اگه الان به کلاهیه لوت داده بودم برام یه قوری چائی می آوردند.»
خادمی خندید و گفت:

«آره. اگه شیخ عباس رو لو بدی، چلو کباب هم می دن. با دو تا چائی قند پهلو.»

«گفتم: خب دیگه شوخی نکن حوصله ندارم.»

گفت: «خودت اول شوخی کردی.»

بعد برام چائی ریخت. چه چائی ای آجان دیده. سر کشیدم. داغ بود. تک زبونم سوخت. هی هورت کشیدم بالا، تا کمرم ساکت شد. اونوقت شیخ عباس برگشت گفت:

«همون کلاه شابکاهیه رو می گین؟»

خادمی گفت: «آره.»

منم سر تکون دادم. گفت:

هنوز وایساده بود کنار دکه روزنامه فروشی. با دو تا آجان. چند تا جاسوس هم که من می شناسمشون دور و بر پلاس بودند. حالا صلاح نیست راه بیفتی. بمون تا شب. فردا صبح زود یه کاری می کنیم.»

خادمی گفت:

«آقا دل نگران می شه. بچه من تنه است. دیشب هم

نمی دونم چی شده راه بیفتم بهتره.»

شیخ عباس گفت:

«اگه می خوای بری تهران، صلاح با اینه که

بمونی.»

موندیم. چه اتاق کوچولو و نقلی ای. من رفتم تو صندوقونه. پرده رم انداختم. یه خورده دراز کشیدم دوباره کمرم درد گرفت. گفتم:

لابد چائیدم. والا حالا چه وقت زائیدنه؟ خیلی باشه تازه تو هشت ماه هستم. حالا کو تا روزش. کم کم دل و اندرونم هم درد گرفت. از درد پاشدم نشستم. هی یکی اومد تو در زد، یه خورده نشست، پیچ پیچ کردند و یه چیزی آوردند و یه چیزی بردند.

شب همونجا خوابیدیم. حالم دست خودم نبود. تو صندوقونه تنهائی خوف ورم داشته بود. هی خواستم به خادمی بگم من می ترسم تنهائی تو صندوقونه. از شیخ عباس و آقائی که کنارش خوابیده بود، حیا کردم. تا اذون صبح رو گفتند. مگه خوابم برده بود. هر وقت شب جام عوض می شه همینطور می شم. خواستم برم بیرون. خادمی گفت:

«صبر کن من آب می آرم.»

آورد. من زیلو رو زدم بالا. همون گوشه وضو گرفتم، وایسادم به نماز. بعد نماز یه لقمه نون و چائی خوردم. شیخ عباس رفت و برگشت گفت:

«دم در که امن نیست. اگر خودت لباس بپوشی ممکنه عیالتو بشناسن.»

گفتم «اگه جلوی زبونشو گرفته بود حالا به این روز نیفتاده بودیم.»

تازه داشت هوا روشن می شد که شیخ عباس گفت:

«حالا وقتشه. از رودخونه برین.»

بعد دو تا طناب بلند را که با چوبهای تیکه تیکه عین نردبون درست کرده بودند گره زد به یه در و انداخت سمت رودخونه. گفت:

«از اینجا برین پائین. بیچین دست راست. سر از خیابون در می آیین.»

اول خادمی رفت. بعد من. از بالای دیوار که نگاه کردم به پائین، خوف ورم داشت. این خادمی هیچ نمی گه من یه بی صاحب تو شکم دارم. مردها همه فکر خودشوند. خودش نتونست بقچه هاشو با دست بیره. انداخت پائین ها. اونوقت من باید از اینجا برم پائین. تا برم پائین، پدرم دراومد. صد دفعه تو راه سرم گیج رفت و هول ورم داشت تا رسیدم پائین. باز کمرم می خواست دهن واکنه. شیخ عباس طناب را جمع کرد بالا و بهمون خندید و گفت:

«التماس دعا.»

پیچیدیم به راست. صاف شکمونو گرفتیم و رفتیم یه سوز سردی هم می خورد به آب می زد به ما که لرزمون گرفت. من اصلاً شانس ندارم. اون از شهرستونک که بعدش بچه گم شد از دل و دماغم دراومد. اینم از اینجا. حالا خادمی با یه جون کندن این دو تا بقچه رو خرکش می کنه و می آره. گفتم:

«باز اینا چیه ورداشتی؟»

گفت: «یه خورده سوهون و کسمه است. سوغاتی

شیخ عباسه برای آقا.»

گفتم: «من هم کسمه خریدم.»

رسیدیم به خیابون. پرنده پر نمی زد. هی خیابون

به خیابون رفتیم تا رسیدیم روی یه پل. هر ماشینی رد شد، جلوشو گرفتیم گفتیم تهران. تا آخر سر یه اتوبوس نگه داشت. از قرار از اصفهان می اومد. سوار شدیم. همه مسافرها تو چرت بودند. گفتم:

«دیگه غلط بکنم باهات بیرون. جون بسرم کردی تو.»

گفت: «من که از اول گفتم نیا. تقصیر خودت شد اصرار کردی.»

گفتم: «خب اگه نیومده بودم که الان با کلاهی داشتی می رفتی اونجائی که عرب نی بندازه.»

گفت: «شاید حوض سلطون.»

گفتم: «باز اول صبحی تو دل منو خالی کن. هیچ معلوم هست چیکار می کنی؟»

گفت: «اگه اسمشو بشه گذاشت کار.»

گفتم: «من که دیگه فهمیدم چی کار می کنی. یه مشت آدم خوش خیال می خوان با دولت در بیفتن ولی آخر عاقبت هیچ کاری هم از پیش نمی برین. یه ور دولته و مردم بی عار، یه ور هم تو و آقا و شیخ عباس و چهارتا دیگه. این چند نفرتونم می گیرن، زن و بچه تون آواره و دریدر می شن.»

گفت: «حالا ما داریم آدم زیاد می کنیم. این اعلامیه ها که می بینی پخش می کنیم، برای اینه که مردم بفهمند.»

گفتم: «منم اگه سواد داشتم، اعلامیه می نوشتم تو

زنها پخش می کردم که با هم دست به یکی کنند، تکلیفشونو با شما مردهای ظالم از خود راضی روشن

کنند. خوب زور زورکی ما زنهارو می‌کشونین دنبال خودتون. شاید من دلم نخواد از این کارها بکنم؟»

گفت: «تو که هنوز کاری نمی‌کنی.»

ماشین جلو پاسگاه وایساد. چندتا امنیه اومدند بالا. اول خوب مسافرها رو نگاه کردند، بعد از همون جلو شروع کردند ساکهارو گشتن. رنگ از رخ خادمی پرید. یواشکی گفتم:

چیه باز از اون کاغذها همراهت داری؟»

گفت: «نه، حرف زن.»

بعد شروع کرد مثل همیشه که عصبانی می‌شد، ناخنش رو جویدن. با پاهایش بقچه خودش رو زد زیر صندلی. بخودم گفتم: پس چرا وقتی می‌اومدیم ماشینو نگشتن. امنیه‌ها همه ساکهارو یکی یکی گشتن تا رسیدن به ما. یکیشون گفت:

«چی همراهتون دارین؟»

دوباره کمرم تیر کشید. تا حالا این بار چندم بود که هی تیره پشتم درد می‌گرفت و ول می‌کرد. وقتی درد می‌گرفت دلم می‌خواست دستهامو از درد گاز بگیرم. هی دردش هم بیشتر می‌شد. بقچه‌ای که تو دست من بود، دادم دستش. گفتم:

«نون کسمه است.»

امنیه‌هه وا کرد، زیر و روشن کرد دید راست

می‌گم. گفتم:

«بفرمائین یه لقمه بذارین دهننتون.»

یارو محل نکرد دولا شد زیر صندلی رو نگاه کرد.

چشمش خورد به بقچه خادمی. گفت:

«پس چرا اینو نشون نمی‌دین؟»

خودش از اون زیر بقچه رو کشید بیرون و گرھش رو باز کرد. روی بقچه یه مشتشون کسمه بود. بعد عبا و قبای خادمی. دست مالید به لباسها. اونوقت چپ چپ به خادمی و من نگاه کرد. صدای خادمی در نمی‌اومد. تای لباسها رو که باز کرد یه چیزی از توش افتاد بیرون. دولا شد برداشت، گرفت طرف ما. یه تفنگ کوچولو بود. گفتم:

«وای یا قمر بنی‌هاشم.»

5



از همون جا سوار ماشین امنیه هامون کردند.
چشمهامونو بستند، برمون گردوندند به قم. یکیشون
توی راه هی به من و خادمی بد و بیراه گفت و با لگد زد
توی پك و پهلویم. حالا کمرم هی درد می گیره، هی ول
می کنه. به قم که رسیدیم، بردنمون زندان. از ماشین
که پیاده مون کردند، یکی دستمو گرفت دنبال خودش
کشید. ده دفعه به خیالم اومد الانه که پایم بخوره به
یه چیزی بیفتم زمین. چندتا در و راهرو را که رد کردیم،
رسیدیم به یه اتاق، صدای جیغ و داد و صحبت چندتا
مرد می اومد. همون گوشه اتاق با چشم های بسته سر پا
وایسوندنم. روم کردند به دیوار. حالا باز کمرم بیشتر
درد می گرفت، اما زودتر ول می کرد. وقتی درد
می گرفت می خواست جونم بالا بیاد. وقتی ول می کرد،
خوابم می گرفت. یه دفعه صدای جیغ کشیدن خادمی
اومد. اول گفت: آی. بعد تند تند گفت: آخ آخ. آخر سر
هم جیغ کشید. مرد گنده عین زنها جیغ می کشید. در

اتاق بسته شد. صدایش کم شد. یه مردی رومو از دیوار برگردوند. سرمو دولا کرد. دستمال را از چشمهام باز کرد. اینقدر چشممو سفت بسته بودند که اول هیچی رو ندیدم. بعد در اتاق باز شد صدای نعره خادمی ریخت تو. باز در بسته شد. چشام که به نور عادت کرد، دیدم یه کامله مرد لاغر و سبیلو که موهاش سیاه و سفید بود، پشت میز نشسته. از ترسم سلام کردم. جواب نداد. داشت چیزی می نوشت. یه خورده که گذشت، سرشو از روی کاغذ و قلمش بلند کرد شروع کرد بهم بربر و نگاه کردن. بعد بلند شد اومد جلو. تو چشام نگاه کرد. از خجالت و ترس سرمو انداختم پائین. درد کمرم ساکت شد. مرده محکم زد تو گوشم. سرم تیر کشید و گوشام زنگ زد. بعد زد این ور صورتم. دنیا تو چشمم تیره و تار شد. پیلی پیلی رفتم افتادم زمین. چنگک انداخت گیسهامو گرفت کشید. بلند کرد گفت:

«اینجا می دونی کجاست؟»

چادرمو کشیدم روی سرم گفتم:

«خدا شاهده بی خبرم. لابد زندانه.»

با مشت زد تو پهلویم. می خواستم بالا بیارم. بعد دوباره زد تو گوشم. اونوقت یه خورده نگاهم کرد و با لگد زد به ساق پام و رفت پشت میزش.

عین طاهر کتکم می زد. طاهر هم کشیده می زد تو گوشم. گیسهامو می کشید با مشت می زد تو سر و سینه ام. اینم سیگارشو روشن کرد دوباره اومد جلو افتاد به جونم. اول با مشت زد توی سرم. کله ام دور برداشت، افتادم زمین. چنگک انداخت موهامو کشید و ایسوندم.

اونوقت تند تند کشیده زد بهم. اینقدر که صورتم کرخ شد. گوشم منگ شد. بعد قبل از اینکه دست خودشم درد گرفته باشه سیگارشو آورد تا نوک دماغم. همین چسبوند و برداشت. تا توی سینه ام سوخت. بعد رفت نشست پشت میزش. منم با آب دهن مالیدم روی دماغم. ولی سوخت همه جام دردمی کرد. تا دوباره کمرم تیر کشید، دردهای دیگه یادم رفت. حالا یارو شروع کرده بود باز به حرف زدن. گفتم:

«آقا من باید برم مریضخونه. حالم خوش نیست.»

گفت: «به اونجا هم می رسه. اگه حرف نزنی به قبرسون هم می کشه. عجله نکن.»

فقط اول از همه بهت بگم، من آدم پدرسوخته و پاچه ورمالیده ای هستم. فکر لال مونی گرفتن رو از کله ات دور کن. با هر دوز و کلکی باشه از کارت سر در می آرم. پس بهتره خودت حرف بزنی.

از درد کمر خودمو فشار دادم به دیوار. انگار مهره هاش می خواست از همدیگه وا بشه.

گفتم: «شما منو برسونین مریضخونه، هرچی بخواین می گم.»

گفت: «برای من شرط تعیین می کنی.»

گفتم: «شرط نیست آقا، انگار موقع وضع حمله.»

گفت: «لاغ گیس ننه ات. اسمت چیه؟»

گفتم: «عزت سادات.»

گفت: «شهرت؟»

گفتم: «یعنی چی آقا؟»

گفت: «فامیلت چیه؟»

گفتم: «بی فامیل آقا. آدم بدبخت فامیلش کجا بود.»

گفت: «پدرسوخته بی همه چیز باز شروع کردی؟»
 کمر بندشو از روی میز برداشت. او مد جلو. درد
 پشتش ساکت شد. اما تو دلم زیر و رو می شد. هی زد توی
 سر و صورتم. زیر کتک گفتم:
 «خدا شاهده فامیلیمون همینه. وقتی او مده بودند
 شناسنامه بهمون بدن، بابای بابام گفته بود ما فامیل
 نداریم. اونام گذاشته بودند حسن بی فامیل.»
 دست نگه داشت. گفت:

«با این نره خر چه رابطه ای داشتی، آکله؟»
 گفتم: «کدوم نره خر؟ نکنه خادمی رو می گین؟
 شوهرمه. یه پارچه آقا ست. هفت، هشت ماهه زنش شدم.
 آدم خوبیه. حالا کجاست؟ تورو خدا یه بلائی سرش نیارین.»
 گفت: «تو دیگه اگه پشت گوشتو دیدی، اونم
 می بینی. مگه اینکه حرف بزنی. خب چه کتابهایی خوندی؟»
 گفتم: «من همش سه کلاس سواد دارم.»
 گفت: «خودتو به کوچه علی چپ زن. من بالاخره
 مقرت می آرم. اگه دلت نمی خواد بچه تو از توی حلق
 بکشم بیرون، خودت لپ و پوست کنده بگو اون هفت تیرو از
 کجا آوردین؟ از کی گرفتین؟ به کی می خواستین برسو نین؟»
 برسو نین؟

گفتم: «خدائیش ما رفته بودیم زیارت. من یه
 خورده کسمه خریدم. از قرار اونم خبر نداشته یه مشت
 کسمه خریده. بدبخت چه می دونسته همچنین چیزی توشه.»
 گفت: «تو گفتی و منم باور کردم.»

بعد در اتاق باز شد. یه مرتیکه چاق چشم دریده
 او مد تو چشمش که به من افتاد مثل لاتها خندید و گفت:

«به به خانوم. حرفم بلدی بزنی یا لالی؟»
 تا او دم بفرم کی به کیه، دیدم چادرم روی سرم
 نیست. بعد گفت:

«زنیکه پاردم سائیده هفت تیر حمل می کردین؟»
 گفتم: «خدای بالای سر شاهده من بی خبرم. تازه
 خادمی هم خبر نداره بدبخت. فکر کردم یکی از دوستای
 آقا براش سوغاتی داده بعد معلوم شد عوضیه. شاید هم
 یکی دیگه بچه رو عوض کرده برای همه دردسر درست
 کنه. خادمی چون آدم خوبیه، دشمن زیاد داره.»
 لاغره گفت:

«که قرار گذاشتین حرف نزنین. خیلی خب میدونی
 اینجا ما با زنهایی که حرف نزندن، چیکار می کنیم؟»
 چندشم شد. تو یه چشم بهم زدن، بلندم کرد زدم
 زمین. بعد پاهامو گرفت کشید تا کنار دیوار. اونوقت
 با طناب پاهامو بست به صندلی. چاقه شروع کرد به
 زدن. حالا بند بندم از هم می خواست و ایشه. بهم زور
 می اومد. دلم ریش ریش می شد. تو سرم تیر می کشید.
 پاهام گزگز می کرد. کی طاهر بدبخت منو اینطوری
 می زد. چاقه گفت:
 «زنیکه حامله ام که هستی. بچه رو تو شکمت خفه
 می کنم.»

بعد دوباره شروع کرد به زدن. حالا از بیخ حلق
 جیغ می کشیدم. هر یه کمر بندی که می خورد کف پام،
 انگار می خواست بچه سقط بشه. هی شلاق زد و گفت:
 «به صغیر و کبیرتون نمی شه رحم کرد. یاللا

هرچی توی چننه داری بریز روی داریه.»

منم توی جیغ و فریاد هی قسم و آیه که خبر ندارم.
چاقه به هن و هن افتاد. کمر بندو داد دست لاغره.
لاغره اومد جلو یه کمر بند محکم زد کف پام گفت:
«کی اومدین قم؟»

گفتم: «دو روز پیش.»
یه کمر بند محکم دیگه زد پرسید:
«شب اول کجا بودین؟»
گفتم: «تو مسافر خونه.»

دو باره برد بالا زد کف پام. گرفت نوک انگشتم. پرسید:
«شب دوم؟»

گفتم: «توی حجره یه آقا از دوستای آقا پیشنماز.
چرا می زنی؟ خب اینارو که می دونم می گم.»
بعد لاغره دیگه سؤال نکرد. هی زد. هی زد.
داشتم می مردم. چاقه گفت:

«بدبخت فکر بچه تو یکن. اگه شده همه زاده رود تو
زنده کنم ازت حرف می کشم.»

از جون سیر شده بودم. لاغره گفت:

«خود تو میفرستم آب خنک بخوری. شوهرتم اعدام
می کنم. اما اگه حرف بزنی ولتون می کنم. برین.»
چاقه گفت:

«وازش کن من قول می دم حرف بزنه.»
لاغره گفت:

«فایده ای نداره. بی خود بازش می کنیم. حرف
نمی زنه. بذار بزنی بکشمش.»
چاقه گفت:

«حرف می زنه من ضامن.»

لاغره گفت:

«پس بگو بگه اسم اون یارو که شب تو حجره اش
خوابیده چیه؟»

گفتم: «شیخ عباس.»

گفت: «حجره اش کجاست؟»

گفتم: «تو همون مدرسه آخوندها بالای وضوخونه.»

گفت: «فیضیه؟»

گفتم: «آره؟»

پاهامو باز کردند منو ول کردند و رفتند. پاهام
گز و گز می کرد. دل و اندرونم بهم می خورد. کمرم
می خواست دهن واکنه. بعد یکی اومد منو برد. تو یه
اتاق درندشت. از سرما مثل زمهریر بود. نشوندم. بعد
درو پیش کرد و رفت. از لای شیار در نگاه کردم از
خادمی خبری نبود.

نیم ساعت بعد چاقه و لاغره اومدند. چاقه گفت:
«دست مریزاد. ناز شستت. مارو مچل می کنی!؟.»
پس گذاشتی یارو در بره بعد مقرر اومدی. بلائی سرت
بیارم که رب و ربتو یاد کنی عنتر»

بعد یه آقائی رو آوردند تو. از من پرسیدند:
«اینه؟»

گفتم: «نه.»

چاقه گفت:

«نه و نگمه.»

بعد هزار جور کلفت بار من و آقا کرد. اول آقارو
وایسوندش رو به دیوار. بعد برش گردوندند. چاقه
عمامه رو از سرش برداشت ماچ کرد داد دست لاغره گفت:

«قربون عمامه پیغمبر برم که سر شما... هاست.»
 بعد زد توی گوش آقا. حالا صدای نعره خادمی
 می‌اومد. دردم دو برابر شد. کمرم تیر کشید ول کرد.
 یه دقه راحت شدم. چشمهامو هم گذاشتم. نفسم تند شده
 بود. نصفه نصفه نفس می‌کشیدم. دوباره کمرم تیر
 کشید. زدم زیر گریه. چاقه اومد جلو با لگد زد توی
 صورتم. از دماغم خون زد بیرون. بعد با یه سیم کلفت
 سیاه برق‌هی زد توی سروکله‌ام. داشتم هلاک می‌شدم. گفت:
 «به من میگن شمر بن ذی الجوشن با کابل هلاکت می‌کنم.»
 بهم زور اومد. می‌لرزیدم و زور زدم. بعد زیر ناله گفتم:
 «بچه‌م داره می‌افته. دارم می‌میرم.»
 یکی رو صدا کرد اومد تو. پاهامو بست به صندلی.
 چاقه گفت:

«برای بار آخر بهت میگم حرف می‌زنی یا نه؟»
 گفتم: «آره.»

گفت: «پس یا لاا حرف بزن. بگو ببینم تا ناکارت
 نکردم.»

گفتم: «چی بگم؟»

گفت: «شیخ عباس کجاست؟»

گفتم: «تو حجره‌شه، من جای دیگه رو نمی‌دونم.»
 سیم برق رو برد بالا با همه زورش زد به پام.
 پاهام آتیش گرفت. انگار یه درخت خورد کف پام. انگار
 اتاق خراب شد روم. از پام تا توی سرم تیر کشید و به
 شکمم فشار اومد. دوباره زد. داد کشیدم:

«مردم. مردم. مردم ای خدا. نزن نزن.»

انگار همه جامو با چاقو تیکه تیکه می‌کردند. هی

زد، جیغ کشیدم. هی زد، دستمو گاز گرفتم. هی زد، به
 شکمم فشار اومد. دل و اندرونم پیچید بهم. سرم داغ
 شد. تنم خیس شد. بچه خبر کرد که می‌خواد بیاد. عق زدم
 و بالا آوردم. از زیر سینه‌ام تا پاهام درد می‌پیچید.
 نفسم گرفت. بزور نفس کشیدم. با دستام به شکمم
 فشار آوردم و جیغ کشیدم.
 چاقه گفت:

«زکی این یارو داره می‌زاد.»

آقا چشمه‌هاشو هم گذاشت و سرشو زد به دیوار.
 بعد لاغره از در رفت بیرون و برگشت توی گوش
 چاقه یه چیزی پیچ پیچ کرد. اون وقت دوتایشون رفتند
 بیرون. دوتا جوون قلچماق اومدند دست و پای منو
 گرفتند بردنم بیرون. یکیشون که زاغ بود پرسید:

«قربون با همدیگه ببریمشون؟»

لاغره گفت:

«آره.»

چاقه گفت:

«یه پتو هم ببر این لکاته بکشه روش. تو راه معطل

نکن یه راست برو تهرون.»

بعد گذاشتم عقب یه ماشین سرپوشیده. یه پتو هم
 انداختن روم. درو بستند. خادمی اون تو بود. با دست
 پاهاشو گرفتم. گفتم:

«ببین به چه روزی انداختیم.»

سرشو زد به آهن ماشین. دو تا دست‌هاشو با دستبند

بسته بودند به صندلی نرده نرده‌ای زیرش. پاهاش باد

کرده بود و خونی بود. صورتش و چشمه‌هاش پف کرده بود.

گفتم: «بچه‌ام داره می‌افته یه کاری بکن.»
بعد زور زدم. دست خودم نبود. عصمت خانوم قابله
می‌گفت: خودتم باید زور بزنی. باید کمک کنی بچه بیاد.
خادمی گفت:

«تو اسم شیخ عباسو گفتی؟»

گفتم: «آره، رفتند بیارنش، نبود. یه کاری بکن
دارم می‌میرم. ماشین تکنون می‌خورد. عصمت خانوم
قابله می‌گفت: زور بزنی و الا بچه خفه می‌شه. عمه خانوم
دنبال قرآن می‌گشت راحت بزام، پیدا نمی‌کرد. طاهر
از پشت در می‌گفت: عصمت خانوم چی شد؟ ماشین
تکنون می‌خورد. عمه خانوم می‌گفت: فاطمه زهرا
رو صدا کن. گفتم: «کاشکی بدنیا نیومده بودم.
کاشکی نبودم درد بکشم.» بعد ماشین تکنون خورد.
خادمی گفت: «رسیدیم تهران شاید همدیگه رو ببینیم.
برسیم تهران منو سربه‌نیست می‌کنند. هاشم دست تو
سپرده» اونوقت دوباره بهم زور اومد. اونوقت چشم
سیاهی رفت. اونوقت دستمو گاز گرفتم و جیغ کشیدم.
اونوقت خادمی بلند بلند گریه کرد و بچه اومد.
عصمت خانوم کمک کرد بچه حسینو گرفت. عمه خانوم
پیچیدش توی حوله. گفت: درو ببندید باد نیادتو بچه بچاد.
اونوقت ماشین تکنون خورد و لرزم گرفت. دیگه
راحت شدم. به خادمی گفتم: «پای بچه‌رو بگیر
سرازیرش کن خفه نشه.» گفت: «دستم بسته است.»
خودم پاهاشو گرفتم بلند کردم سرازیرش کردم. از
دهنش خونابه اومد. اون وقت گریه کرد. خادمی هم
گریه کرد و سرشو زد به آهن ماشین. ماشین هی تکنون خورد.

روی تن بچه‌رو پی‌گرفته بود. روی سرش از مو سیاه بود.
گفتم: خادمی، دختره. چادرمو از زیرم کشیدم
بیرون و پیچیدم دورش، بعد بند نافشو کشیدم، سفت
بود. ناخن انداختم، کنده نشد. با دندون کندمش به
خودش گرده زدم. بچه‌رو گذاشتم روی زانوی خادمی. از
حالت رفتم. همه جارو و دسیاه پر کرده بود. از بیابون آتیش می
اومد تو. سوزمی اومد. کف پاها می‌سوخت و گزگمی کرد.
دختر قنبر گفت: خانوم جون پول همراهم نیست.
گفتم: مرده شور پولو ببرن مگه آدم همه کارو برای پول
می‌کنه. یه لگن آب ریختم سرش. داغ بود. تو بغلم پرپر
زد. اونوقت مادرش خودشو زد به در و دیوار. عصمت
خانوم گفت: یه کم زور بده جفت نره بالا. خادمی
بلند بلند گریه کرد. طاهر گفت: چی شد عصمت-
خانوم جون؟ عمه خانوم گفت: چشمش روشن پسره.
گفتم: خادمی دختره. ناراحت نشی. گفت: «برسم تهران
سربه‌نیستم می‌کنند. هاشم دستت سپرده» ماشین تکنون
می‌خورد. لرزم گرفت. بند نافو کشیدم، قلبم کنده شد.
جفت نیومد. ولش کردم. بچه‌گریه می‌کرد. خادمی گفت:
«خدایا ببین» بعد سرشو زد به دیوار. بچه ساکت شده
بود. خوابم برد. ماشین چه تکنونی می‌خورد. اون وقت
تو اتاق خودمون توی مسجد یه چراغ روشن کرده بودم.
رفته بودم زیر لحاف. مث اینکه سرماخورده بودم. غم
چنبره زده بود تو دلم. شده بودم چوب خشک. مچاله شده
بودم. همچین که انگار رفتم به سجده. خادمی اومد تو
گفت: «عزت سادات چه وقت نماز خونده؟» بعد هرچی
وایساد دید پا نمی‌شم. اومد تکنون تکنونم داد. مثل یه

چوب خشك و لوى اتاق شدم. خادمى گفت: وای عزت سادات چت شده؟ گفتم: خدا حافظ خادمى منو حلال كن. ديگه صدائى ازم در نمى اومد. خادمى دوئيد تو شبستون. چه جيغهايى مى زد. تا اينكه ماشين تكون خورد. بچه باز گريه مى كرد. خادمى صورتشو خم كرده بود روى بچه از روى پاش نيافته. يه سوز سردى مى زد تو. بچه رو از رو پاش برداشتم گرفتم زير پتو. جفت نيومده بود. گفتم: «خادمى بيا زير پتو سردت نشه.» دستپاش بسته بود. نگاهم كرد گفت: «تو حالت خوبه؟» به بچه شير دادم. چه مكهايى مى زد. اما شير نمى اومد. دلسم ضعف مى رفت. نفسم تنگ شد. جفت نيومده بود. از حال رفتم. اون وقت عمه خانوم گفت: يه گل هندوانه بذار دهنه حالت جا بيا. گفتم: ترو خدا ببين عمه خانوم كفشام تنگ بوده پاهام چه تاولهايى زده. گفت: الهى دستشون بشكنه يه خورده از اين زيتونها بمال روش خوب مى شه. خودش زيتون كند ماليد روى پام، دردش ساكت شد. اونوقت ماشين وايساد. خادمى گفت: «عزت سادات خدا حافظ من رفتم. حلالم كن.» هرچى كردم جوابشو بدم زبونم نچرخيد. هرچى كردم نگاهش كنم، چشمهايم باز نشد. بچه سينه مو ول نمى كرد. اومدم آه بكشتم، نفسم در نيومد. انگار روح از بدنم مفارقت كرده بود. اون دو تا قلچماق خادمى رو كشيدند و بردند. توى راه چه جيغهايى مى كشيد. خدايا منكه ازش راضى ام. حلال حلال. عمه خانوم گفت: چشات خسته است. دلمرده اى. يه دقه بخواب. خوابيدم. چه باغ مصفايى چه آفتاب خوبى.